



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



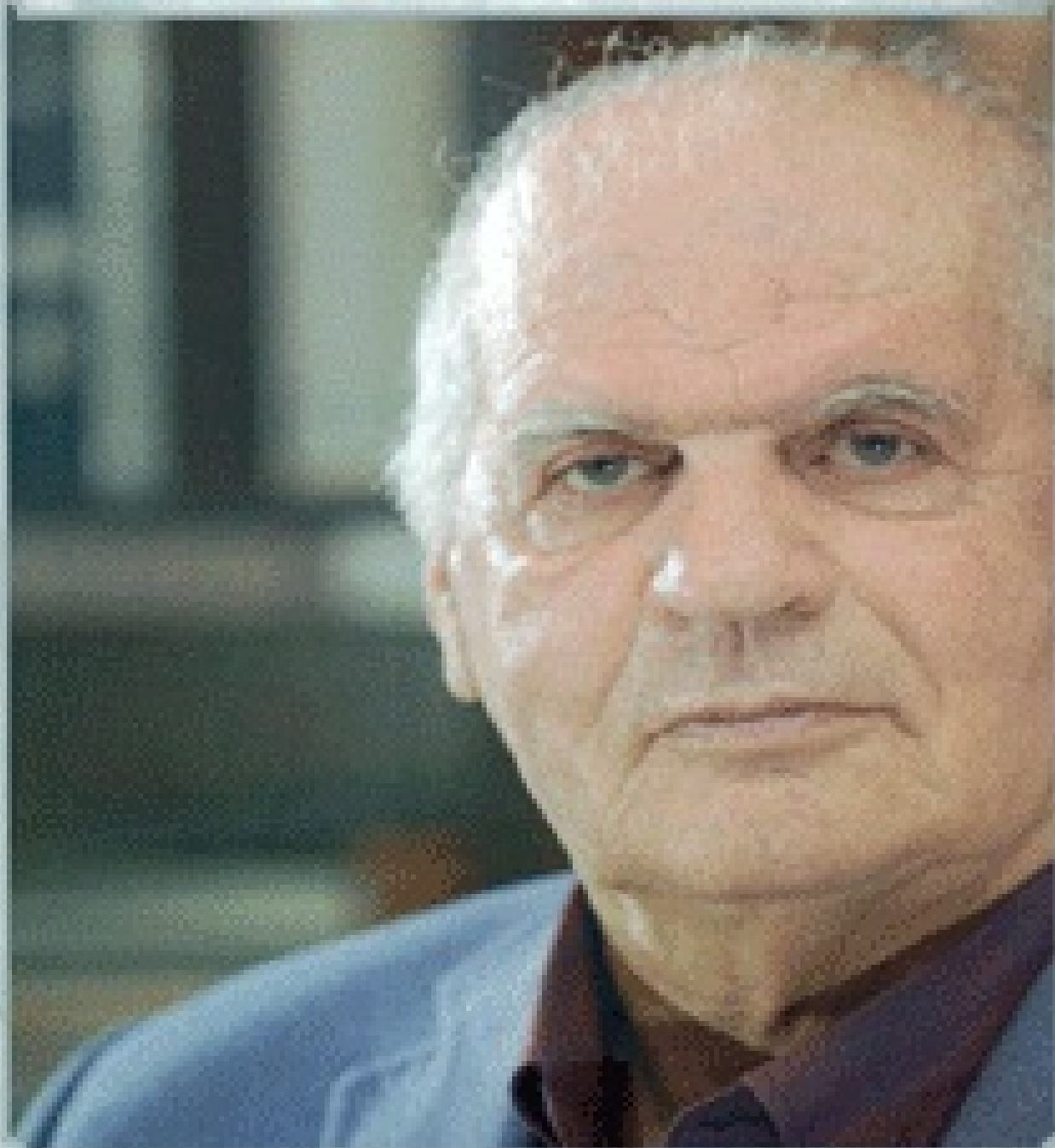
عمران
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

بروئے مائتہ

سارو پوونند کی مین
محمد محمدی احمدی

پروفیسر، انجمن اہل سنت



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فرجام هدايت : تار و پود زندگي من محمد مهدي هدايت

نويسنده:

احسان بعدي

ناشر چاپي:

اسپانه

ناشر ديجيتالي:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۸	فرجام هدایت : تار و پود زندگی من محمد مهدی هدایت
۸	مشخصات کتاب
۸	بنام هو
۱۴	پیشگفتار
۲۰	مقدمه
۲۴	برف قوس آذر چهل شبانه روز می بارد
۳۰	کلاس دختر آقا، کلاس قرآن
۳۲	پدرهای سیاستمدار
۳۴	پهلوان نعمت الله ادهم و دو برادر
۳۸	کوچ از خانه قدیمی پدر بزرگ
۴۰	رویای گود ممکن شد
۴۲	باشگاه جلالی جای حرفه ای ها
۴۶	صورتی را تیغ میزدم مردانه تر شوم
۴۸	ابتدای کوچه مسجد ظلمات
۵۰	برای قهرمانی ورزش نکن
۵۴	تهران و اهواز قبل از ازدواج
۵۸	آب نطلبیده و مراد همه عمر
۶۲	تا عقد و عروسی ...
۶۴	۴۸ ساعت بندر تا دویی
۷۲	آن تریلی ...
۷۶	ظهر عاشورا، خون و اشک
۷۸	در آسمان باز شد
۸۲	فعالیت‌های انقلابی جدی شد

- ۸۴ عیاشی آن مامور شهربانی
- ۹۰ دیدار آیت الله خمینی رحمه الله علیه
- ۹۲ اولین زورخانه بندر ...
- ۹۸ اهواز دهلاویه، سوسنگرد
- ۱۰۰ بحران اقتصادی
- ۱۰۲ خروج قبل از قطعنامه
- ۱۰۴ یاد عاشورای بندر افتادم
- ۱۰۶ به وقت عجمان
- ۱۱۰ فرش نایین
- ۱۱۲ سیل هم آمد
- ۱۱۶ سفارش دو برابر و نیم موجودی
- ۱۱۸ خورشید و طلوعی دوباره
- ۱۲۲ زندگی شیرین می شود
- ۱۲۴ خانه هم خریدیم
- ۱۲۸ زمان ازدواج بچه ها ...
- ۱۳۰ دلتنگی اصفهان
- ۱۳۲ قلب گرسنه آفریقا یا زادگاهم
- ۱۳۴ ایده ای که در دماوند متولد شد
- ۱۳۶ آبخشون، جنب بهداشت
- ۱۳۸ انتخاب نام مولایم علی علیه السلام
- ۱۴۰ نقشه سخت موسسه
- ۱۴۲ موسسه خرجش را در بیاورد
- ۱۴۸ اشکهایم به ناگه ریخت
- ۱۵۴ راه اندازی موسسه تا باشگاهداری
- ۱۶۰ چه فکر میکردیم چه شد
- ۱۶۴ حال و روز ناصر

۱۶۶ جوانمردی کلید خوشبختی است

۱۶۸ نجات سه اعدامی با گردهمایی خیرین در موسسه

۱۷۲ به پایان آمد این دفتر

۱۷۴ درباره مرکز

فرجام هدایت : تار و پود زندگی من محمد مهدی هدایت

مشخصات کتاب

سرشناسه : هدایت، محمد مهدی، 1326-

عنوان و نام پدیدآور : فرجام هدایت : تار و پود زندگی من محمد مهدی هدایت/ نویسنده احسان بعیدی.

مشخصات نشر : اصفهان: نشر اسپانه، 1402.

مشخصات ظاهری : 175 ص.: مصور(رنگی)؛ 21/5×14/5 س م.

شابک : 4-34-6391-622-978

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

عنوان دیگر : تار و پود زندگی من محمد مهدی هدایت.

موضوع : هدایت، محمد مهدی، 1326-

موضوع : ورزشکاران -- ایران -- اصفهان -- سرگذشتنامه Biography -- Iran -- Esfahan -- Athletes ورزش باستانی -- ایران *Zurkhaneh sports -- Iran

شناسه افزوده : بعیدی، احسان اله، 1365-

رده بندی کنگره : GV657

رده بندی دیویی : 796/0955

شماره کتابشناسی ملی : 9152973

اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیپا

ویراستار دیجیتال : سید محمدعلی حسینی

ص: 1

بنام هو

تقدیم به دوست عزیزیم حاج آقا سید مجید نبوی در تاریخ 13 رجب 1402/11/5

بسم الله الرحمن الرحيم

ص: 2

فرجام هدايت

تارو پودزندگي مين

محمد محمدي هدايت

نوشته: احسان بعدي

ص: 4

الیس اللہ عبدل

عنوان کتاب: ... فرجام ہدایت تارو پود زندگی من محمد مہدی ہدایت

به کوشش: ... احسان بعیدی

طراح جلد و صفحه آرا: ... سید محمد ہادی عسکری فر

ناشر: ... انتشارات اسپانہ اصفہان

سال نشر: ... پاییز - 1402

شمارگان: ... 1000 نسخه رقیعی

قیمت: ... 900/000 ریال

شابک: ... 4 - 34 - 6391 - 622 - 978

ص: 5

رمزآلود و سحرآمیز همچون زندگی فرصتی است که نصیب می شود و بهره مندی درست از آن آمال همه ماست درد جامه مشترک همه انسانها در این جاده پر از حادثه است و هنر همزیستی، درست تعدیل قدرت آلام و نیز ارتباط مناسب و مثبت جستن با موهبتهای، زیست را از رقم زدن یک پایان زیبا برای نوع انسان است فکر میکنم داستان زندگی انسانها به اندازه تعداد انسانهاست و تجربه زیست هر یک از آنها می تواند فرصت فرازجویی و دوری از فرود را برایشان هموار سازد. به همین خاطر یکی از علایق، من تامل بر زندگی افرادی است که حوادث و رویدادهای زندگی آنها درس آموزتر است. زمانی که پیشنهاد نگارش و همراهی در تورق زندگی مهدی هدایت مطرح شد احساس کردم می توان سندی برجای گذاشت از یک زیست پر رویداد ورق زدن تجارب شهودی فردی که نیم قرن اخیر را در ابعاد مختلف اجتماعی، سیاسی اقتصادی و ورزشی در بستر شهر اصفهان جنوب ایران و کشورهای حاشیه خلیج فارس تجربه کرده است و حالا بی میل نیست بخشی از آن را بازگو کند برای شخص من لذت بخش بود این گپ و گفت چند ماهه و سعی کردم فراهایی از آن را در این کتاب به تحریر در آورم بایستی تشکر کنم از همه عزیزانی که در این مسیر بنده را همراهی نمودند و امید آن دارم که در صورت مطالعه این کتاب تجربه تصویر ذهنی زندگی همراه با شخصیت داستان را بیابید.

احسان بعیدی

برف قوس، آذر چهل شبانه روز می بارد ... 15

کلاس دختر آقا، کلاس قرآن ... 21

پدرهای سیاستمدار ... 23

پهلوان نعمت الله ادهم و دو برادر ... 25

کوچ از خانه قدیمی پدر بزرگ ... 29

رویای گود ممکن شد ... 31

باشگاه جلالی، جای حرفه ای ها ... 33

صورتتم را تیغ میزدم، مردانه تر شوم ... 37

ابتدای کوچه مسجد ظلمات ... 39

برای قهرمانی ورزش نکن! ... 41

تهران و اهواز قبل از ازدواج ... 45

آب نطلبیده و مراد همه عمر ... 49

تا عقد و عروسی ... 53

48 ساعت، بندر تا دویی ... 55

آن تریلی ... 63

ظهر عاشورا، خون و اشک ... 67

در آسمان باز شد ... 69

فعالیت‌های انقلابی جدی شد ... 73

عیاشی آن مامور شهربانی ... 75

دیدار آیت الله خمینی (رحمه الله علیه) ... 81

اولین زورخانه بندر ... 83

اهواز، دهلاویه، سوسنگرد ... 89

بحران اقتصادی بعدی.. 91

ص: 8

- خروج قبل از قطعنامه ... 93
- یاد عاشورای بندر افتادم ... 95
- به وقت عجمان ... 97
- فرش نایین ... 101
- سیل هم آمد ... 103
- سفارش دو برابر و نیم موجودی ... 107
- خورشید و طلوعی دوباره ... 109
- زندگی شیرین میشود ... 113
- خانه هم خریدیم ... 115
- زمان ازدواج بچه ها ... 119
- دلتنگی اصفهان ... 121
- قلب گرسنه آفریقا یا زادگاهم ... 123
- ایده ای که در دماوند متولد شد ... 125
- آبخشون، جنب بهداشت ... 127
- انتخاب نام مولایم علی (علیه السلام) ... 129
- نقشه سخت موسسه ... 131
- موسسه خرجش را در بیاورد ... 133
- اشکهایم به ناگه ریخت ... 139
- راه اندازی موسسه تا باشگاهداری ... 145
- چه فکر میکردیم، چه شد ... 151
- حال و روز ناصر ... 151
- جوانمردی کلید خوشبختی است ... 157
- نجات سه اعدامی با گردهمایی خیرین در موسسه ... 159

به پایان آمد این دفتر... 163

ص: 9

فکر میکردم دنیا به اندازه کافی نشانه هایش را پیش روی من گذاشته است تا با رویت هر یک، درسی بیاموزم و وقتی قرار شد شروع به نگارش فصل های رنگارنگ زندگی ام کنم دیگر ورق نخوانده ای برایم وجود نداشته باشد. راستش اما در همین هنگام و در ماههای پایانی سال یک هزار و سیصد و نود و هشت رخداد فراگیر شدن شیوع یک بیماری در سطح جهان، روزهایی را مقابل چشمانم قرار داد که من و هم نسلهای مرا به مرور کتاب های تاریخ و نه خاطرات خود دیده مان وادار می ساخت تا شاید به همگی ثابت شود، زندگی در هر روز و ساعت خود میتواند نوآور و متحیر کننده ظاهر شود. عصر طاعون، وبا قحطی چهره زشت جنگ و روزهای تلخی که در حال تجربه اش هستیم روزهای تلخ کرونا و.....

تصورم این بود که وقتی سال شمار میلادی به دو بیست کنار هم رسید شاید دیگر بتوان برخی از رخدادهای تلخ پیرامون بشر را در کتابها خواند و آنها را

تکرار ناشدنی دانست حال آنکه این تصور زود هنگام از سوی بنده همزمان شد با روزهایی که نگارش کتاب زندگی ام را آغاز کردم و دنیا چهره ای دیگر از جلوه خشم خود را به نمایش گذاشت تا به من ثابت شود کائنات هر لحظه می تواند غیر قابل پیش بینی و شگفتی ساز باشد. همینجا باید مطلبی را بگویم شاید زمانی که شما مشغول خواندن این سطور هستید دیگر رخداد شماره یک این روزهای، هستی جایی در بین اطلاعاتی که شما هر روز درباره آن صحبت میکنید نداشته باشد حتی اگر وقوع آن همه جهان را وحشت زده کرده و به قرنطینه و تعطیلی کشانده باشد. در عجبم که در یکه تازی این روزهای کرونا که هر روز مردمان بسیاری را به کام مرگ و بیماری میکشد بزرگان این سرزمین نیز یکی یکی از بین می روند و چند روز بعد انگار اصلا فراموش میشود روزی با هنر و تفاوتشان بلیط همه نگاههای مردم را پیش خرید کرده بودند. آخرینش همین چند روز پیش بود یک پهلوان پرآوازه از بین ما رفت و مرگ زودرسش آن هم در شرایطی که همه ما منتظر درخشش چند باره اش این بار در المپیک توکیو بودیم، انگار در همان لحظه وقوع فراموش شد. سیامند رحمان را میگویم قهرمان و پهلوانی که مظلومترین مرگ یک قهرمان در سالهای اخیر بود و تلخ کامیهای زمستان نود و هشت را تکمیل کرد. زمستان نود و هشتی که با بوی مرگ تمام خواهد شد و احتمالاً شروع سال تلخ نود و نه را به ما وعده خواهد داد.

به قول دوستی و عزیزی

اگر جان سالم به در ببریم از این جبر همزیستی با کرونا به خودمان که بیاییم چقدر جای خیلها خالی خواهد بود.

ص: 12

دوست دارم محفلی بود تا راز نحسی سالهای نود و هشت خورشیدی را بررسی میکرد سه دهه میشود که دقیقا در چنین سالی، سه واقعه تلخ و مشابه دنیا و زادگاه مرا به غمگنده بدل می سازد. 1198 اوج و با در جهان، 1298 آنفولانزا اسپانیایی و قحطی و 1398 کرونا. در واقع این سال شوم الان برای سومین بار متوالی است که تکرار میشود. داستانهای تلخ صد سال قبل، قحطی، اصفهان را به کام تلخ ترین روزهای تاریخش برد و اکنون کرونای البته عالمگیر مردم را در خانه هایشان حبس کرد محفلی که در سراسر گیتی پهن شده است، خیلی خوب می تواند از ما بگوید از اینکه چگونه ما نسلهای ابتدایی قرن با تأثر از قحطی و تنگناها، قناعت را با اجبار روزگار به عنوان رکن حرکت در مسیر زندگی بدل ساختیم و این روزها با دنیایی بسیار پیشرفته تر از نیم قرن گذشته، بار دیگر بلایی بزرگ سبب شد بشریت دست از کار بشوید و در روزهای قدرت نمایی یک ویروس مجبور به خانه نشینی شود انسانهای زیادی را از بین ببرد و ترسی که ایجاد میکند در همه دنیا پشت بزرگ و کوچک را به زمین بزند.

راستش نمی دانم این ساعتی که این روزها وقت میگذارم، یادداشت های شصت ساله و روز نوشته هایم را توروک میکنم و می خواهم آنها را به کتاب زندگی ام بدل کنم کار درستی انجام داده ام یا خیر، آنچه برایم مبرهن می نماید این است که به عنوان یک بنده سراپا تقصیر خداوند از او بخواهم این بلای نازل شده را برطرف نماید تا مردمان سرزمینم که این روزها به جز کرونا با انواع مشکلات و به خصوص تورم بی سابقه باید مبارزه کنند، توانایی نفس کشیدن بیابند. مدتها بود قصد داشتم از تجارب شخصی ام، بگویم، داستان زندگی که به چشم دیده ام روایت کنم درباره شهر زیبای خدا اصفهانم بنویسم شاید این

خاطرات و شفاهیاتی که در ذهن من هست و روزی با رفتن من دفن می گردد تجربه و روایتی باشد برای کسانی که عطف دوران تغییرات سنت به هر آنچه امروز هست را بهتر متصور شوند. من از دیده هایم میگویم و شنیده هایم را نیز با منبع نقل میکنم آنچه هست خانه نشینی اجباری این روزها توفیقی شد تا ما کهنسالان که باید در منزل بمانیم اثری برای آینده باقی بگذاریم که اگرچه این روزها بسیار از هم نسلهای من از آن یاد میکنند، ولی کمتر مکتوب و مستند شده است. البته بنده همچنان درس آموز و تحت تعلیم کائنات و آفریده های گاهی مهربان و گاهی نامهربان خداوند هستم که بهترین نشانه اش همین ویروسی است که دنیا را حیرت زده از قدرت بالقوه خود نموده است.

اگر تصور من نگارنده این باشد که این ویروس عذاب آور آخرین جلوه از نمایش پر رمز و راز هستی است بهتر است همین الان کتاب بنده را ببندید و به خواندنش ادامه ندهید ولی اگر بر این باور هستیم که دنیا هر روزش آبستن اتفاقاتی است پرنشانه که زبان صحبت کائنات است سپاسگذارم که مرا در مرور خاطراتم همراهی میکنید، خاطراتی که برخی ریشه در فرهنگ عامه اصفهان دارد و در حاشیه و متنش اشارهای خواهم داشت به ورزش تولد و نمو ورزش در شهرم.

برف قوس آذر چهل شبانه روز می بارد

به اعتقاد من هر کس پرده ای از اولین تصویری که در زندگی به خاطر می آورد را در همیشه دوران زندگی مقابل چشمانش دارد اولین جسارت، اولین حس شیرین، کامیابی اولین، مهربانی اولین تحقیر و تشویق اولین احساس مسئولیت یا لذت و متاسفانه برای برخی اولین تصویر زندگی با اتفاقات تلخ همراه می شود. من از همین جا برای بچه هایی که چهار یا پنج سالگی آنها با زمستان نود و هشت آغاز می شود، بسیار نگرانم میزان اضطراب و نگرانیها در این روزها به قدری بالاست که ممکن است در آینده این عزیزان تاثیرگذار شود از بحث خودم خارج نشوم، شاید جالب باشد که بدانید اولین پرده از زندگی من که خاطراتش را همچنان به یادگار دارم، به برف عجیب و غریب اصفهان باز میگردد. چه کسی باورش می شود در اصفهانی که سالهاست حسرت به دل یک برف با برکت هستیم حدود چهل شبانه روز پشت سر هم برف باریده باشد؟ روزهایی که اولین تصویر دنیا برای من همراه با تحلیل و معنی تجلی یافت همین چهل روز برفی بود که اصفهان شاید دیگر نظیرش را ندیده باشد. آن زمان من 4 یا 5 سال بیشتر نداشتم برفی که قطع نمی شد و به اندازه پشت بام خانه ها قد کشیده بود.

ص: 15

آن زمان ما در خانه پدر بزرگ زندگی میکردیم این خانه سه دری و پنج دری و چهار ضلع مسکونی خانههای قدیم و حیاط و حوض وسط خانه و نیز چاه و منبع که همه شاخصه های یک خانه قدیمی و اصیل ایرانی را شامل می شد داشت. در خانه پدر بزرگ همه باید سر یک سفره مینشستند، آجاجی (مادر بزرگ) پدرم ناراحت میشد اگر کسی نانش را جدا می کرد. راستش همین دور هم نشستن های بر سر یک سفره بود که اتحاد عجیبی به خانواده بخشیده بود. در واقع خاطرات کودکی من گره خورده با خانه پدر بزرگ. ما بودیم و ما بودیم و ما یک خانواده شلوغ زیر چتر رهبری پدر بزرگ که کسی روی حرفش حرف نمی زد. مادر بزرگ پدرم هم که در ابتدا گفتم مسائل داخلی خانه را زیر نظر داشت، او مادر بزرگ ما بود زنی با جذبه و به قول قدیمی ها شیرزن بود.

از خانه ای میگویم که در کوچه همایون میرزا جنب مسجد رحیم خان (نزدیکی درب کوشک و بازارچه رحیم خان و به آدرس دیگر نزدیک لت ممدحسین بیک در خیابان طالقانی فعلی واقع شده بود و زندگی بنده در این محله آغاز شده است.

از برف عجیبی که آن سال بارید میگفتم حیاطی که چند متر برف در آن نشسته بود برای همین بزرگترها راهرویی زده بودند که به راحتی بتوان از کنار آن رفت و آمد کرد این برف به هیچ وجه نباید جدایی بین خانواده ها می انداخت. خاطرم هست آن موقع مردها صبح زود برف را از پشت بام پایین می ریختند و پس از آن هر کدام به سراغ کسب و کار خود میرفتند و معمولا وقتی شب باز گشتند از بین برفها راهرویی برای عبور اهالی خانه درست میکردند. در آن سرمای استخوان سوز وسایل گرمایشی مثل حال حاضر وجود نداشت. کرسی و بخاری چوبی باید از پس سرمای عجیب آن سال بر می آمدند.

می

پدر و مادر من در یک اتاق بزرگ همراه با یک ایوان و یک صندوق خانه که به اتاق پستو هم معروف است زندگی میکردند. شاید نسل های امروزی با واژه هایی مثل صندوق خانه (صنداخونه آشنایی زیادی نداشته باشند. در قدیم صندوق خانه ها به دلیل کاهگلی بودنشان در فصل تابستانها خنک بودند برای همین میوه ها و خوراکی را بیشتر در آنجا نگهداری میکردند. شاید بتوان گفت بخش خوشمزه خانه همین صندوق خانه بود که حتما همه بچه های قدیم خاطرات رنگارنگ و خوش طعمی از آن دارند.

راستش اولین تصویر من از زندگی و حبس شدن آن روزها در خانه، خیلی بی شباهت با حبس شدن این روزها در خانه ها به دلیل شیوع کرونا نیست. نیازی هم نیست بگویم که وسایل الکترونیک و بازیهای امروزی که وجود نداشت، هیچ تلویزیون و برقی هم نبود و رادیو هم در بین عموم مذموم شمرده می شد و به خصوص در خانوادههای مذهبی اصلا جایگاهی نمی یافت. قشنگ خاطرم هست در آخرین روزهای همان 40 روز بارش برف از بی حوصلگی به قدری گریه کردم که آخر خانواده ام مرا بیرون آوردند هر چند که یخبندان و برفهای دپو شده در کوچه ها اجازه نمی داد خیلی از خانه فاصله بگیریم.

روزهای خاطره انگیزی، بود روزهای عجیب برفی اگر حدود سی سال سن دارید، میدانم که سالهاست منتظر یک برف درست و حسابی در اصفهان هستید و برای شما تعجب آور است که بشنوید چگونه چنان برفی در این شهر باریده است که اصفهان قبل و بعدش نظیر آن را به خاطر ندارد برایش دلایلی دارم که شاید در ادامه از صحبت هایم برداشت کنید. من به آن دلایل اعتقاد دارم و اگر دوست دارید بدانید چطور ممکن است چهل روز بدون ارتباطی خاص در خانه ماندن را تحمل کرد باید بگویم که گذرانش توسط بشر امروزی بدون

تلفن همراه کامپیوتر، تلویزیون شاید امکان پذیر نباشد. البته همین حالا و با همه این وسایل و حتی وقتی کرونا تا پشت درب خانه ها هم آمده است برخی در خانه نمی مانند و هوای بیرون را دارند برای شخص من تحلیل این تغییر انسانها و خواسته هایشان در طول سه ربع قرن زندگی ام جای فکر و بررسی دارد و مصادیقی از آن را در این کتاب با هم پیش خواهیم برد. شاید پس از آن تصویر ذهنی ما از شهری که در آن زیست میکنیم بهتر شود و بتوانیم دوران معاصرش را بیشتر درک نماییم.

از اعتقادات و تصورات عامیانه مردم اصفهان که سال هاست دیگر خود من هم نشنیده ام این بود که اگر برف یا باران در ابتدای آذر بیارد آن سال بسیار پر بارش خواهد بود و احتمالاً شاهد اتفاقات عجیب جوی خواهیم بود. وقتی حدود چهار سال بعد (1332) نیز با بارش عجیب باران که از حدود قوس آذر شروع شد شاهد چهل روز باریدن باران بودم این موضوع به نوعی در ذهن من تثبیت شد و بر آن باور یافتم آن، باران اصفهان را همچون تشت آب کرد. فقط هم سن و سالهای من میتوانند از رودخانه طغیان کرده ای صحبت کنند که به چشم خروشش را و طغیانش را به همه خیابانهای اطراف به ویژه در ضلع شمالی رودخانه به نظاره نشستند همه شهر و مدیرانش را با بحران روبرو ساخته بود. آن زمانه نام شهرداری بلدیة بود و برزن ها هم در محلات عصای دست مدیران شهر بودند برزنها چیزی شبیه شهرداریهای مناطق فعلی بودند که برزن محله ما در نزدیکی چهارراه وفایی فعلی که قبلاً سه راه بود واقع شده بود؛ برزن سه راه وفایی مربوط به زمانی است که خیابان مسجد سید افتاد که خیابان 30 متری به آن میگفتند و بعد به به نام محمد رضا شاه پهلوی بود که پس از انقلاب تبدیل به نام مسجد سید شد. خلاصه همه مردم اصفهان سعی میکردند

از وضعیتی که باران سیل آسا ایجاد کرده بود رهایی یابند و پس از چند روز از قطع شدن باران اوضاع کم کم بهتر شد و زندگی به روال عادی بازگشت.

ص: 19

به سن تشخیص رسیده بودم اصفهانی ها 4 یا 5 سالگی زمانی را که بچه ها دیگر خوب و بد را تمیز میدهند سن تشخیص میگفتند تاکید بود بلافاصله با کم شدن برف باید کلاس دختر آقا از سر گرفته شود. کلاس دختر آقا، درس قرآن بود و من هر روز باید راهی کلاس میشدم. آن موقع اینطور بود که خانواده های مذهبی معمولاً بچه ها را وقتی سر از آب و گل در می آوردن به این کلاس ها می بردند و خانواده من نیز همینگونه بودند راستش را بگویم بازیگوشی شاید امری فطری باشد و به همین دلیل رک و راست میگویم خیلی از مواقع دوست داشتم به بازی مشغول شوم به جای رفتن به کلاس؛ دوست نداشتم زود از خواب بیدار شوم یا در سرما مجبور باشم پیاده تا خانه دختر آقا پیش بروم ولی باید میرفتم در دوران بچگی ما حرف بچه ها معمولاً میزان، نبود برخلاف این روزها که باز هم دنیا به کام بزرگترها نیست و بچه ها بیشتر حکمران شده اند.

کودکی من در دهه سی شکلی بسیار متفاوت از کودکان این نسل داشت. در آن زمان فرزند ذکور به عنوان یک نیروی مورد اعتماد کار در خانواده شمرده می شدند و درس خواندن در خانواده ها با دو نگاه کاملاً متفاوت، ارزش به حساب می آمد یا امری برای وقت تلف کردن بود ضمن اینکه راه فعالیت های غیر از کار و

درس یک فعالیت ویژه بود که آن نیز بسته به خانواده یا خود شخص باید دنبال می شد و خیلی تأکیدی بر روی آن نبود. کل سرمایه اسباب بازی من رورونکی بود که خیلی زود فهمیدم از سنی به بعد دیگر حق بازی با آن را ندارم چون بایستی در اختیار کودک بعدی خانواده قرار میگرفت حالا که فکرش را میکنم به این دیدگاه می رسم که چقدر بد بود که همه دارایی یک کودک اینگونه باید به حراج سن فزونی یافته اش گذاشته میشد هفت سالگی کافی بود که مدرسه و کار با هم شروع شود که البته من در کنار درس کار را عاشقانه انتخاب کردم. مغازه پدری ام علافی علوفه و زغال فروشی بود که در بازارچه بیدآباد، روبروی گند آب حمام میرزا باقر واقع بود البته بعدها شد (گلستان) که در حال حاضر می شود خیابان مسجد سید. آن زمان این خیابان نبود و بعداً در سال 1332 خیابان مسجد سید را احداث کردند که مغازه پدرم وسط خیابان افتاد. مدرسه که سر جایش و البته در هر فرصتی راهی مغازه پدری هم میشدم. واقعیت این بود که در آن زمان من هم علاقه داشتم اما اگر قرار به انتخاب بود من کار را انتخاب میکردم چون در ظاهر برایم مطلوبیت بیشتری داشت همین چند روز پیش نوه هایم مرا دعوت کردند به تماشای فیلم سینمایی پاستاریونی و اصرار داشتند شخصیت اصلی داستان خیلی شبیه من بوده است نمی دانم ولی اگر قصد دارید در ذهن خود تصویر سازی کنید شاید بتوان گفت روحیات من خیلی بی شباهت به او هم نبود، البته در این سنین متاخر نوه هایم مرا با مرحوم کشاورز در سریال پدرسالار نیز مقایسه می کنند.



سمت راست پدر شخص وسط پدر بزرگ و نفر سوم سمت چپ برادر.

پدرهای سیاستمدار

در آن روزگار نحوه ورود فرزند به فضای کار کاملاً مشخص و برنامه ریزی شده بود. پدرها هوشمندانه فضایی ایجاد میکردند تا آشنایی با کار برای فرزند فراهم شود و رفته رفته انتظار آنها در کار بالاتر می رفت، البته شاید بتوان گفت در منازل هم دختران هم رکاب مادر و یا حتی بیش از مادر وظایف تعریف شده ای داشتند. به غیر از کارهای منزل چه دختری بود که قالی بافی و خیاطی بلد نباشد و در اقتصاد یاور خانواده اش نباشد!

در دنیای امروز در همین سنین به دنبال استعداد کودک میگردند ولی در سن من خود کودک باید میدید میپسندید و به اندازه تلاش و خواستش پیش

می رفت. البته انتخاب‌ها بسیار محدودتر از امروز بود. اگر قصد داشتی به جز یک زندگی معمولی کسب درآمد و امرار معاش در زندگی ماجراجویی هم داشته باشی انتخابهای خیلی زیادی برای نسل ما وجود نداشت. دهه سی تئاتر، آواز، کشتی و ورزش پهلوانی در صدر انتخابهای غیر درسی بود که یکی دو دهه بعد موسیقی و سینما هم با شکلی جدیدتر جای خودش را بین نسل‌ها پیدا کرد. راستش آنقدر که چهره‌های شاخص در هر یک انگشت شمار و درخشان بودند، به شدت جایگاهشان در هر عرصه غبطه برانگیز بود. این که انسان به لحاظ شرایط بدنی و روحی گرایش خودش را می‌شناسد یک بحث بسیار منطقی است ولی نمیدانم اگر اولین قهرمان زندگی من کسی به جز پهلوان نعمت‌الله ادهم که به دلیل خصاب (حنا) بستن ریش قرمز داشت نبود آیا مسیر دیگری را در زندگی می‌رفتم یا خیر؟

ص: 24

اگر وارد محله علیقلی آقا شوید میبینید که مسیر جدیدی موازی بازارچه کوچک علیقلی آقا اخیراً احداث شده است. درست همین جا زورخانه ای بود که سه پهلوان بزرگ در آن ورزش میکردند. پهلوانانی بزرگ و سرشناس در شهر که البته برای امرار معاش می بایست کار هم میکردند همان حدود هفت سالگی بود که در مغازه پدر دقیقه ها و ساعتها محوقدرت بدنی و عضلانی پهلوانی بودم که با تبر هیمه و هیزم می زد و با هر ضربه کار چند نفر را انجام میداد. او به همراه برادرانش به صورت روزمزد آنجا کار میکردند و این پهلوان کسی نبود جز پهلوان حسین ادهم که همراه با نعمت الله دیگر برادرش جزو پهلوانان به نام اصفهان بودند و از کار و تلاش برای امرار معاش ابایی نداشتند. البته که این دو پهلوان برادری دیگر هم داشتند به نام پهلوان علی این سه نفر جزو شهرتترین پهلوانان و کشتی گیران وقت اصفهان بودند. دنیای من خلاصه شده بود در اینکه از سر درس معلم کلاس اولم آقا میرزا ابراهیم که در دبستان جعفری زیر بازارچه بید آباد بود؛ کلاسی که شصت نفر در آن جای داده رها شوم و در روزهایی که پهلوان به مغازه می آمد به تماشای نمایش باشکوه قدرتش بنشینم. البته که سوالاتی که در سنین بچگی از مقابل هر انسانی رد می شود خود خالق دنیایی است که او در آینده میسازد. آن زمان خوب میدیدم و

چشم

دنبال پهلوانان شهر میگشت در واقع نگاهم به پهلوان ادهم بود که عاشق میل و کباده و زورخانه شدم و همه دنیای آینده مرا تا امروز که هفتاد و دو سال دارم ساخت. در خانه بند نمی شدم. یک پای من سر کلاس درس بود و پای دیگرم مغازه پدری و در همین حین رنگ زندگی ام شده بود تحقیق و پرس و جو راجع به شخصیت عیاران و پهلوانان اتفاق دوم پس از درک قدرت و توان پهلوان ادهم در مورد پهلوان محمد حسین شیرانی برایم رقم خورد.

نزدیک مسجد رحیم خان یک قصابی بود و البته آنجا نزدیک محله کنه چینا(کهنه چینها هم بود روزی برای خرید چیزی مرا به بقالی محل فرستاد. بقالی نزدیک مسجد رحیم خان بود شاید آن روز در سرنوشتم طوری نوشته شده بود که پهلوان شیرانی را به آن هیبت سترگ ببینم خریدم را انجام دادم و وقتی از مغازه بیرون آمدم همزمان شد با خروج پهلوان شیرانی از درب قصابی. یادم نمی رود که وقتی محمد حسین شیرانی بیرون آمد و اندام ورزیده اش را دیدم محو آن هیبت شدم و دیگر کمترین تردیدی نداشتم که من راه زندگی را انتخاب کرده ام و آن ورزش پهلوانی و گود زورخانه است راستش با دیدن پهلوان شیرانی چند دقیقه محو بدن ورزیده و عضلات او شدم و انگار در همان لحظه تصمیم قطعی شد که راهم در زندگی چیست پهلوانان در هر کوی و برزن نماد توان و هویت محلی بودند هر چند که بایستی این موضوع را هم اشاره کرد که قهرمانان بایستی برای بدل شدن به پهلوان خصایص منفی را از خود دور میکردند، حال آنکه همه موفق به این امر نمی شدند.

بیراه نیست اگر بگویم اصفهان به محله هایش شناخته می شد و محله ها به پهلوانی که در گود زورخانه ورزش می کرد از این بگذریم که مثل همین حالا، آن موقع هم اصفهانی ها روی آدمها متناسب با چیزی که از او برداشت میکردند،

لقب گذاری میکردند البته حساب پهلوانان از گردن کلفتها و به اصطلاح دعوا کن ها حتی اگر زور و قدرت داشتند جدا بود همین زمان که پهلوانان زورخانه و قهرمانان در محله ها برای خود برویایی داشتند گردن کلفتهایی که نمی خواهم در این جا اشاره ای به آنها کنم با القاب لختی، پاچه پاره و ... برای خود برویایی داشتند که حساب این دو دسته کاملاً من از هم جداست. پهلوان فقط برای مردم بود ولی گردن کلفت به خودش و ابهتش بیش از مردم فکر میکرد. خود مردم نشانگر تفاوت این دو دسته بودند. آنها قلباً پهلوانانشان را دوست می داشتند ولی از شرارت پهلوان نماها هراسان بودند. البته بعضی از این القاب خیلی با مسمی نبود.

ده دوازده ساله شده بودم. دیگر نه تنها خودم شده بودم دنبال کننده پهلوانان محله و قهرمانان شهر بلکه از هر فرصتی استفاده میکردم برای اینکه بپرسم و بشنوم. و ببینم مثل امروز نبود که یک گوشی تلفن همراه دست آدم باشد و از هر اطلاعاتی لحظه ای بهره مند باشد کوی و برزن پر بود از نقل و حرفهایی که باید می رفتی میشنیدی درست و غلطش را جدا میکردی، بعد در چند محفل راجع به آن صحبت میکردی تا بتوانی به تحلیل درستی راجع به آن برسی. معمولاً شبها خواب یک زورخانه و کشتی یک پهلوان را میدیدم و صبح که پا می شدم به دنبال داستان زندگی و قهرمانی بزرگان شهر در کلام مردم و مطلعین میگشتم.

فکر میکردم از این طریق راه ورود به دنیایی که عاشقش هستم را پیدا میکنم ابراهیم یعقوب یکی از پیشکسوتان محله بیدآباد میگفت پهلوان حبیب اله بلور از تهران به اصفهان آمده بود برای اینکه شنیده بود در اصفهان عباس وهاب پهلوان خوش اندام و قوی جسته ای هست که میتواند با او کشتی بگیرد. میگفت قرار بود این دو پهلوان بزرگ در کوچه تلفنخانه، زورخانه کازرونی ها با

هم کشتی بگیرند و یک شهر منتظر این کشتی بودند گویا پهلوان علی و نعمت الله ادهم، وقتی می بینند این زورخانه برای بزرگداشت این حضور و وجود دو پهلوان پر از عتیقه جات شده است و از طرفی هیاهو پیرامون این کشتی قبل از این سرشاخ شدن به اوج رسیده است برای اینکه کشتی گرفته نشود پادرمیانی کنند کشتی دو پهلوان بزرگ یک سوی داستان بود و بالاخره وقتی پای رقابت اصفهان و تهران وسط بود باید پیش بینی حواشی و درگیر شدن طرفین را هم می کردند که اگر این چنین میشد معلوم نبود چه بر سر زورخانه و حاضرین می آمد. مهمترین اتفاق آن شب این بود که علی ادهم که پهلوانی پا به سن گذاشته در آن زمان بود دستش را به سوی بلور دراز کرد تا به او پیشنهاد کشتی بدهد ولی ادب پهلوان بلور باعث شد او این پیشنهاد را رد کرده و بگوید من برای کشتی با عباس و هاب به اصفهان آمده ام که شرایط آن مهیا نشد و از کشتی معذوریت خواست عباس و هاب بسیار اندام زیبا و پهلوانی داشت و نام او در کشور پیچیده بود این ادب پهلوان و استاد کشتی ایران بود. البته پهلوانان در شبی فوق العاده بدون اینکه کشتی گرفته شود در زورخانه ورزش میکنند و سپس حبیب اله بلور در پی از دیدن عباس و هاب از اصفهان رهسپار پایتخت می شود. فکرش را بکنید خبر کل زورخانههای اصفهان و تهران کشتی بلور و عباس و هاب بود ولی در نهایت این مصلحت اندیشیده شد که کشتی گرفته نشود عباس پورمعافی ملقب به عباس و هاب بود چون نام پدرش و هاب بود.

شاید یک اتفاق نه چندان خوشایند در سن دوازده سالگی و وقتی آرام آرام م - زندگی ام را در ذهن چینش میکردم جابجایی محل زندگی بود. در محله ای سنین کودکی را پشت سر گذاشته بودم که مسیر آمد و شد پهلوانان بود و حالا بایستی از آن محله نقل مکان میکردیم درست است که در طی این سالها تنها یک تصویر ذهنی از گود زورخانه داشتم و بیشتر درب زورخانه ها را دیده بودم تا داخل آن را ولی به هر حال همین که در هر کوی و برزن صدای نفس یک پهلوان بلند بود، برای من و آینده ای که تصویر کرده بودم مناسب بود آن محله به واقع خاستگاه عیاران بود. حالا باید از خانه آبا اجدادی دل میکندم و از این منزل جا به جا می شدیم، شاید مقرر شده بود که ورق روزگار اینگونه رقم خورد که بزرگمردی به نام حاج حسن قاسم زاده دست مرا برای ورزش بگیرد، در سطور زیر بیشتر از او خواهم گفت.

از مسجد رحیم خان نقل مکان کردیم به خیابان مسجد سید کوچه یخچال نزدیک شیش در بیدآباد، پدرم خانه ای دو طبقه خرید. خواهرم بزرگ شده بود و در همان خانه پدر بزرگ به خانه بخت رفت، حدود 10 - 11 ساله بودم.

در عمری که از خدا گرفتم به این باور رسیدم که وقتی انسان در مسیر آرزوهایش با عنایت و توکل به درگاه حق گام بر می دارد خداوند متعال برایش وسیله ساز می شود و معمولاً این وسیله ها انسانهای نیک سرشت پرودگار هستند. مردی (حاج حسن قاسم زاده که نامش را بردم شاید وسیله خدا برای زندگی من بود تا رویای گود زودتر به حقیقت پیوندد او به خواستگاری خواهرم آمد. شب خواستگاری را یادم هست، شاید بیش از اینکه خواهرم خوشحال باشد من خوشحال بودم که داماد ما کسی است که سالهاست، شبها قبل از خانه مسیرش از گود زورخانه میگذرد. فکر میکردم او راه مرا برای رسیدن به گود خیلی نزدیکتر میکنند. در آن روزها خواب و خوراکم شده بود فکر، زورخانه تصور میکردم باید تصمیمی اساسی برای رسیدن به این هدف بگیرم و حاج حسن خیلی میتوانست به من کمک کند؛ او تعمیرکار ماشین های سنگین مثل اینترناشهای قدیم بود. راستش برای ورودم به زورخانه و میل و کبابه گرفتن که رویایش را داشتم بدن لاغراندام من مناسب نبود برای همین می خواستم بیشتر با حاج حسن باشم تا به ورزش نزدیکتر شوم و در کنار آن با انجام یک کاریدی، سنگین عضلاتم را آماده حضور در زورخانه کنم. ناگفته نماند که من در همان یازده سالگی درس روزانه را هم کنار گذاشتم و شبانه درس می خواندم که

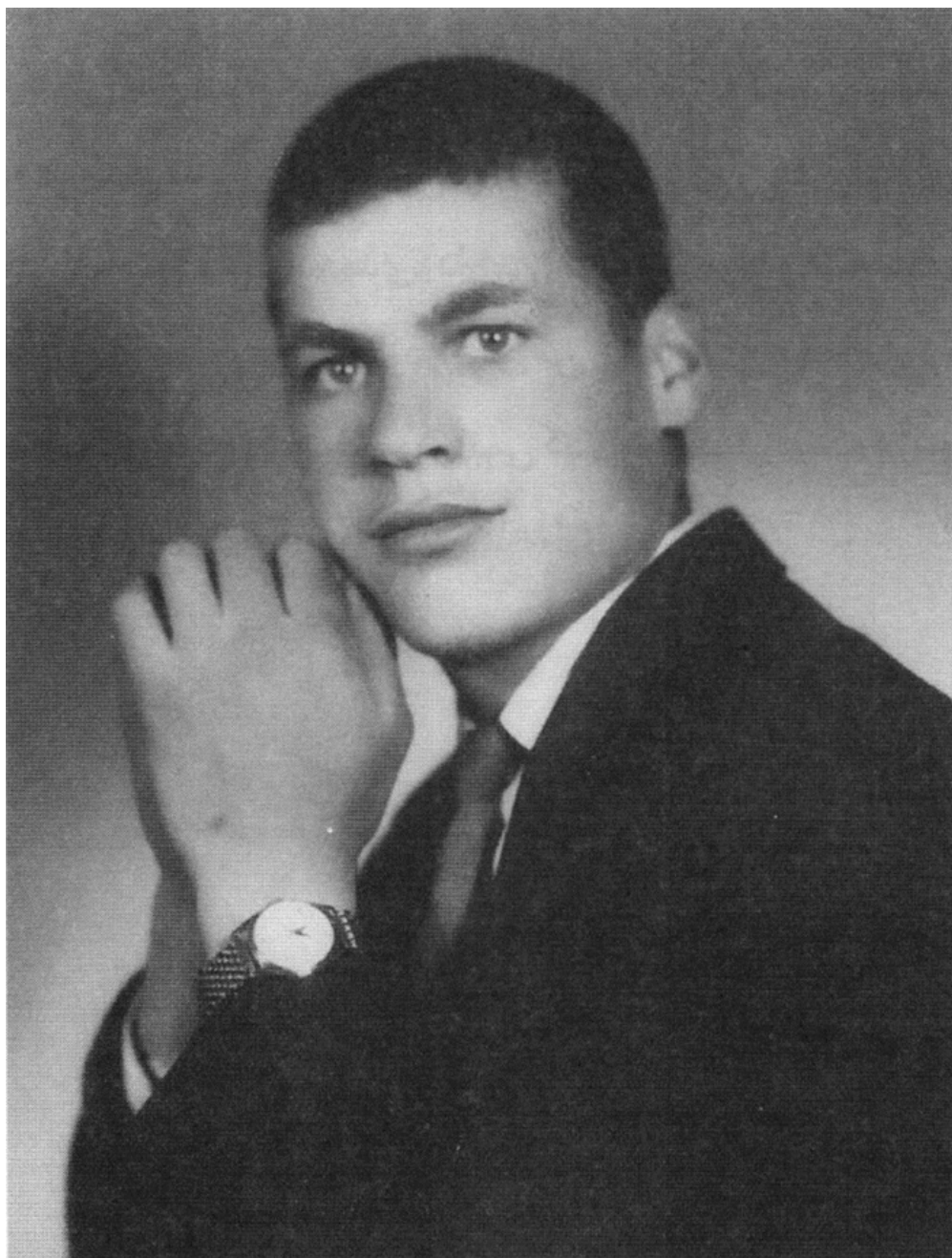
البته عمویم در این زمینه خیلی نقش داشت دروغ چرا در آن زمان بدم نمی آمد که درس را کنار بگذارم و عمو مرتضی نیز با پدرم صحبت کرد که مرد باید کار بازو انجام دهد؛ همین موضوع باعث شد مثل بسیاری از هم نسل هایم بدون مقاومت زیادی درس را کنار بگذارم هر چند تا امروز که هفتاد و دو سال از خدا عمر گرفته ام بارها و بارها از این اتفاق احساس پشیمانی کرده ام. کارم شده بود شاگردی در رادیاتورسازی و صافکاری استاد حسن شنیدن درباره گود و زورخانه از زبان حاج حسن و البته آماده شدن برای وارد شدن به ورزش باستانی بالاخره در چهارده سالگی با حاج حسن یک شب راهی زورخانه شدم تا بتوانم اولین تجربه ام را رقم بزنم از چند روز قبل که حاج حسن به من قول داد مرا فلان روز به زورخانه میبرد دل در دل نداشتم و شور همه وجودم را فرا گرفته بود. بالاخره روز موعود فرا رسید. چون برادرزن حاج حسن بودم این اجازه را یافتم که همان روز اول به تماشای این ورزش پردازم. در باشگاه بزرگانی چون مرتضی و حبیب، کسای مراد شاوران و عده ای از پیشکسوتان نظیر جواد و محمود حجاریان و رمضان امیری ورزش می کردند. راستش آن روز انگار سنگین ترین نفس عمرم را کشیدم جمعی که انگار مرا به عنوان یک پسر خیلی جوان و ناپخته نپذیرفته بودند، باعث شدند آرزو کنم ای کاش هرگز اینقدر برای دیدن گود عجله نداشتم در جایی که بزرگان و پیشکسوتان گود را خانه خود می دانستند حضور هر میهمان یا ورزشکار جدیدی به خصوص در سن و سال پایین کمی عجیب و غریب به نظر میرسید و جو سنگینی را در اولین روزهای حضور برای او رقم می زد.

آن روز پایم را که از زورخانه بیرون گذاشتم انگار از دنیای معذوریتهای آزاد شدم. حس کردم عجله ام برای رسیدن به گود کار خیلی درستی نبوده و باید آماده تر و با شرایط بهتر چنین روزی را تجربه میکردم چند روزی به خاطر این حس تلخ که نمی دانم نظیرش را تجربه کرده اید یا خیر حالم خوش نبود البته من کوتاه بیا نبودم و فکر میکردم باید جایی را بیابم که به آن تعلق دارم قبلاً چند باری از کنار زورخانه علی رستم که در محله نویدآباد نزدیک بیمارستان میرزا حمد خان (احمدیه) واقع شده بود، رد شده بودم و احساس میکردم شاید آنجا بتوانم شرایط بهتری را داشته باشم. البته دریافتی بودم که قبل از حضور در زورخانه جدید باید مدتی در یک باشگاه ورزشی بدن نحیف و لاغر خودم را قوی تر کنم تا بتوانم شروعی بهتر در زورخانه ای جدید را رقم بزنم یکی دو روز بعد تصمیمم را گرفتم لاجرم از وجود چند باشگاه بدنسازی که در شهر وجود داشت خبر، گرفتم مثل باشگاه جلابی که قهرمانان زیادی در آنجا ورزش میکردند و هر یک بزرگان و ستونهای ورزش این شهر بوده و هستند. مگر می شود از حسین مفتاحی نام نبرد مگر میشود در ورزش اصفهان به پهلوان استکی اشاره نکرد، همین استاد مرتضی سیف زاده از قهرمانانی بود که پای ثابت ورزش در باشگاه جلابی بود. در واقع باشگاه جلابی به نوعی ویژه حرفه ای ها بود. باشگاه

دیگری که وصفش در اصفهان وجود داشت باشگاه دارایی بود. کوچه جهانبانی به کوچه، فتحیه نزدیک سینما آسیا که سالهاست دیگر وجود ندارد. چهارباغ آن زمان همه چیز داشت، حتی باشگاه بدنسازی اگر کسی می خواست خلاف هم بکند تا پاسی از شب فضایش بود. البته میشد در چهارباغ قدم زد یا در یکی از این دو باشگاه معروف چهارباغ ورزش کرد و بدون هیچ خلافی راهی منزل شد. من در آن زمان یک چیز مقابل چشمانم قرار داشت اینکه به لحاظ بدنی آماده شوم و سپس راه زورخانه را پیدا کنم. خلاصه در باشگاه دارایی ثبت نام کردیم و یکی از کارهای روزانه ما شد باشگاه رفتن دستگاہها مثل وسایل امروزی نبود و در واقع زمین تا آسمان با باشگاههای امروزی تفاوت وجود داشت یادم می آید آن موقع بعد از باشگاه معمولا از بستنی فروشی معروف میدان انقلاب که همان یک بستنی فروشی آنجا وجود داشت بستنی میخوردیم و راهی منزل میشدم راستش آن زمانها ما دقیقا نمی دانستیم کالری که سوزانندیم را چقدر راحت با یک بستنی برمی گردانیم و توصیه های تغذیه ای فعلی هم وجود نداشت مدتی از حضور من در باشگاه نگذشته بود که داشتم تغییر را احساس میکردم حالم خیلی بهتر بود و ترس از تجربه دوباره زورخانه روز به روز کمتر میشد. در همین مقطع جای باشگاه دارایی هم عوض شد و به خیابان شهناز سابق و آیت اله شمس آبادی فعلی نقل مکان کرد. البته آن زمانها باشگاه تاج نزدیک چهارراه تختی فعلی نیز بر ویایی داشت. نباید از باشگاه و زورخانه استوار قالیباف (فروهریان نزدیک دروازه دولت) میدان امام حسین (ع) هم ساده عبور کرد بسیاری تا همین چند وقت پیش نام پلار را بالای سردرب مغازه آخر چهارباغ پایین قبل از هتل پیروزی دیده اند. این مغازه شکل و مدل ساختش با همه مغازههای نزدیکش تفاوت داشت به این دلیل است که اینجا قبلا باشگاه و زورخانه استوار قالیباف بود من همیشه کنجکاو بودم که داخل این زورخانه را

بینم. بعضی وقتها شیطنت دوران نوجوانی سبب میشد از لای پرده نگاهی به داخل بیندازیم چون مرشد اجازه نمی داد کسی از بیرون داخل را تماشا کند، بیشتر حریص شده بودم که بدانم داخل زورخانه چه شکلی است.

عکس



محمد مهدی هدایت در نوجوانی حوالی 17 سالگی

مرشد علی که خیلی ها او را علی گولوبادی برادر استوار فروهریان صدا می زدند، صدای بسیار دلنشینی داشت و در این زورخانه ضرب میگرفت قبلا گفته ام و باز هم میگویم که دقیقا نمی دانم این شاخصه ما اصفهانی ها

که هر کس را با لقب صدا می‌زنیم از کجا آمده و اصلاً خوب است یا بد. البته میتوانم حدس بزنم بوم شناسان آن را یکی از میراث ناملموس می‌دانند و شاید روانشناسان از زاویه تعارض با آن در می‌آیند چرا که به هر شکل ممکن است این القاب برچسب به انسانها تلقی شود و کار درستی نباشد. البته من سعی میکنم در حین نگارش متن هر از چندگاهی به این القاب اشاره کنم یک سال و نیم از باشگاه رفتن گذشته بود که حس میکردم به اندازه کافی ورزیده شده‌ام. روزهای خداحافظی با باشگاه آقای احمدی (دارایی فرارسیده بود و همه شوقم این بود که خداوند این بار مسیر درست گود را برای من هموار سازد. یادم نرود که بگویم خاطرات باشگاه را هیچ وقت فراموش نمیکنم و جالب تر اینکه خانواده آقای احمدی هنوز هم پس از سالیان دراز باشگاهداری میکنند.

صورت‌م را تیغ می‌زدم مردانه تر شوم

برای ورزیده شدن باید تمرین می‌کردم ماهها از شروع تمریناتم گذشته بود. آن زمان ها داروهای بدنسازی نبود ولی با ورزشها و تمرین هایی که می‌کردم به نظرم خیلی آماده تر از یکی دو سال قبل بودم روزهای پایانی باشگاه دائم در ذهنم سنگینی وزنه های باشگاه را با میل و کباده گود قیاس می‌کردم تا مطمئن شوم زورخانه دیگر برایم زود نیست نوجوانی است دیگر. فصل آزمون و خطا. فصل آماده شدن برای آینده ای که پی آن را در این سن میریزیم. شوق به ورزش باستانی این بار قرار بود از راه درستش به وقوع بپیوندد. عضلات ورزیده تر، همه آن چیزی نبود که لازم بود به این فکر می‌کردم که اگر قیافه ام جلوه مردانه تری داشته باشد شاید دیگر حس زورخانه قبلی برای من تکرار نشود. آن روزها سعی می‌کردم مدل موهایم را مردانه بزنم و زیاد هم تیغ به صورت‌م می‌زدم تا موهای صورت‌م زودتر سبز شود خیلی برایم مهم بود و شاید بسیاری از هم نسلهای من چنین روزهایی را به خاطر داشته باشند. نوجوانی است دیگر ...

یک مشکل دیگر هم وجود داشت اینکه من همیشه فکر می‌کردم قرار است در محله ای ورزش کنم که به آن تعلق دارم و دل کندن از کوچه پس کوچه هایی که در خیابان مسجد سید فعلی واقع شده بود خارج از تصور من در آن روزها بود.

این روزها محله به هیچ وجه معنای آن روزهای خود را ندارد و خبر دار شدم برنامه های شهرداری اصفهان چند سالی است به محله محوری و احیای محله ها هم توجه میکند ولی به نظر من دنیای امروزی دیگر نمی تواند روزهایی را تکرار کند که دسته جات محله های شیش علیقلی آقا محله نو و بیدآباد زیر بیرق مسجد سید جمع میشدند و برای حسین بن علی سینه می زدند. حاج مرتضی اشتری که چند سال پیش به رحمت خدا رفت مداح جوان مسجد بود و در روز مرگش پیرغلام بزرگ شهر اصفهان لقب داشت. خیابان مسجد سید سنگ بنایش به واقع یک خیابان آبرومند برای شهر اصفهان بود. پس از آن با احداث خیابانهای سی و شش متری که البته آغازی بود بر پایان بزرگی و فرمانروایی محلات به خصوص در غرب اصفهان تا حدود زیادی شکل اصفهان عوض شد. بی تردید اصفهان حال حاضر شباهت چندانی به اصفهان پنجاه سال پیش ندارد. به اعتقاد من خیابان ها آمدند تا دل محلات را پاره کنند و گذرهایی شکل گرفت که بافت سنتی و تاریخی را کاملاً دستخوش تغییر کرد.

تقریباً می توانم بگویم با همه مسائل پیش رویم در عطف دوران بلوغ کنار آمده بودم پشت لبم هم داشت سبز میشد به لحاظ بدنی به یک جوان آماده تبدیل شده بودم و این اراده در خودم را می دیدم که به زورخانه ای بروم که در آن راحت بوده و از ورزش لذت ببرم.

خداوند را بسیار شاکرم که در روزهایی که همه فکر و ذکرم ادامه مسیر زندگی ام بود، بهترین چراغ در مقابلم قرار گرفت. سر چاه حج (حاج میرزا را شاید بسیاری در اصفهان و غیر اصفهان شنیده باشند شهری که بخشی از آن به خاطر تاریخ این گذر و قسمتی نیز به خاطر قهوه خانه سنتی و معروفی است که همانجا واقع شده است. کنار این مکان، معروف، ابتدای کوچه مسجد تاریکی (مسجد ظلّماّت) زورخانه بدلکار واقع شده بود که شنیده بودم آدمهای با اصالت و ریشه دار بسیاری آنجا ورزش میکنند. دوست دارم همین جا تعدادی را نام ببرم. حاج ناصر زمانی، حاج مصطفی ادیان حاج حسین مقصودی، حاج رضا و حاج باقر مقاره عابد، حاج حسن مرادمند، عباس عمو زیدی و آقای عبدلی بزرگانی بودند که چند دهه در گود این زورخانه عرق ریخته بودند و پهلوان صفت زندگی میکردند. آقا محمود بدلکار را ملاقات کردم که مربی زورخانه و برادر بزرگترش آقا میرزا صاحب زورخانه بود البته دیگر برادر آنها احمد بدلکار نیز مرشد زورخانه بود. بدون هیچ تکبری همان روز اول برایم وقت گذاشت و شروطی را برای ورزش کردن من در زورخانه بدلکار بیان کرد؛ اولین شرط وفاداری به زورخانه بود! آقا محمود می گفت هر کس در این زورخانه ورزش میکند تقریباً برای همیشه به

زورخانه بدلکار وفادار است مگر اینکه به عنوان میهمان در زورخانه دیگری ورزش کند. چقدر به هویت زورخانهها اهمیت داده میشد میتوانید این موضوع را مقایسه کنید با ورزش حرفه ای این روزها که مثلا یک فوتبالیست هر سال پیراهن یک تیم را می پوشد دومین شرط داشتن شغل بود. آقا محمود گفت اگر روزها سر کار می روی حق داری غروب به زورخانه بیایی و سومین شرط هم نماز اول وقت بود مغرب و عشا را بخوانیم و بعد برای ورزش در گود رخصت بگیریم. کوچک تر که بودم خیلی وقتها حتی برای نماز صبح به همراه پدر راهی مسجد شیش میشدم و پشت سر حاج آقا محمد مقدس از علمای بزرگ، پاک طینت و عارف زمان خود نماز میخواندم با این توصیفات تقریبا با هر سه شرط راحت کنار آمدم. بیان ساده و پدرا نه آقا محمود که برگرفته از دل بود بر دلم نشست و من یکی از ورزشکاران زورخانه بدلکار شدم.

شروع ورزش در زورخانه بدلکار تنها بعد از چند جلسه همه ذهنیت قبلی مرا پاک کرد زندگی شده بود آنچه که دوست داشتم مدتی بود از صافکاری به رنگ و نقاشی تغییر شغل داده بودم صبح ها کار و غروبها به سیاقی که آقا محمود گفته بود ورزش میکردم هر روز نکته ای را در پی داشت. پیشکسوتان تقریباً سه روز به گود میآمدند و جواناترها تقریباً هر روز جمعه ها صبح زورخانه باز بود و سایر روزها غروب و شبها یادش بخیر بعضی روزها از ساعت پنج صبح راهی زورخانه میشدیم اتفاقی که این روزها شاید دیگر در زورخانه ای نظیرش را نمی بینیم ماه های اول پر از هیجان و نکته بود آن پایین داخل گود بلوایی است. نمی دانم در این کتاب برای بیانش فرصتی نصیبم میشود یا خیر ولی بزرگان گفته اند و نوشته اند و ما هنوز می آموزیم راستش مدتی نگذشته بود که احساس کردم خوب سنگ میگیرم. در ورزش زورخانه ای هر کس در کاری مهارت دارد و من هم خیلی زود در سنگ تبحر یافتم. ماجراجویی ذهنی من آغاز شده بود اینکه باید سری در سرها پیدا کنم. می دانستم بهترین شخصی که میتوانم با او در زمینه مشورت کنم خود آقا میرزا است که عمرش را در زورخانه سپری کرده است.

یک روز قبل از ورزش به آقا محمود گفتم که میخواهم امروز با شما صحبت کنم و قرار شد بعد از ورزش صحبت کنیم دقیقی پس از ورزش آن روز با آقا محمود تصمیمم را در میان گذاشتم تلاش برای اول شدن، نمونه شدن و قهرمان شدن که آقا محمود خیلی زود و صریح با روایتی از زندگی خودش به من گفت برای قهرمانی ورزش نکن!

او از روزهایی که رفته بود و تلخ کامی های بعد از موفقیت برای من گفت که مضمون صحبتهای آقا محمود را اینجا می خوانید: «دو سال قبل از اینکه تو به دنیا بیایی من برای مسابقه راهی تهران شدم بهمن ماه بود. خودم میدانستم با وجود قهرمانان و بزرگان، وقت شانس ندارم خیلی همه آماده نبودم. انتظارم به وقوع پیوست و توانستم موفق شوم؛ به اصفهان بازگشتم و دو سال تمام تمرین کردم. درست دو سال بعد (1326) برای مسابقات کشوری که در تهران برگزار میشد راهی پایتخت شدم در این رقابت بزرگ که همه بزرگان ایران بودند در میل، بازی، سنگ، چرخ، کشتی و کباده اول شدم همه روزنامه ها عکس مرا چاپ کردند. سه ماه در زورخانههای تهران مرا با انگشت نشان میدادند و انگار همه دنیا به کام من بود پیشنهادات خوب کاری و هم برای زندگی شخصی به من شد، اما من تصمیم داشتم به اصفهان برگردم. پس از سه ماه با شکوه و دلچسب زندگی در پایتخت بالاخره راهی شدم و به اصفهان که رسیدم در گاراژ حاج آقا شجاع (معروف به گاراژ گیتی نورد چهار باغ پایین قبل از دروازه دولت - جنب هتل (نوبهار از اتوبوس پیاده شدم. استقبال سردی از من شد که برای من بسیار مایوس کننده بود فکر میکردم جمعی به استقبالم بیایند ولی اینگونه نشد. همان روز فهمیدم که مرده باد و زنده بادها خیلی زود آرام میگیرد. وقتی چند روز و ماهی گذشت دیگر خبری از آن روزهای پریاهو نبود و همه چیز عادی

شد. در پی آن فراز بلند فرودی بود که اگر آمادگی پذیرشش را نداشتی تو را زمین می زد. فقط برای قهرمانی این چنین نیست زندگی نیز چنین حالی دارد. خلاصه اینکه برای خودت و خدمت به خلق ورزش کن و فراموش نکن که رفتن به قله و لذت رسیدن، سختی بازگشت را هم در پی دارد.

آقا محمود بیراه نمی گفت. تاریخ ما پر است از چنین قله های بی اصالت ما نسلی بودیم که صبح شعار زنده باد مصدق شنیده بودیم و بعد از ظهر همان روز مرگ بر مصدق را کلا- در معرض نگاه مردم قرار گرفتن باعث قضاوتهایی می شود که مسیر حرکت انسان را متأثر از خود میکنند به همین دلایل گویا حرف های آقا محمود به دلم نشست و هیجان قهرمانی خیلی زود برای من رنگ باخت. شاید زمانهای زیادی هر انسانی برای چشیدن لحظه بزرگی در توجه بودن موفقیت و شکستن رکوردها وسوسه شود ولی با تجربه ای که من از ورزش دارم این است که روزهای افول بعد از آن و از کانون توجه بیرون رفتن سختی هایی را دارد که سبب میشود بسیاری از خیر آن روزهای طلایی و حتی جنگیدن برای تجربه آن عبور کنند.

آن روزها روایت معروف پهلوان یزدی و پهلوان اکبر خراسانی نقل محافل بود به خصوص اینکه اسداله بدلکار (پدر برادران بدلکار که این لقب را به این دلیل گرفت که در کشتی در تهران با پهلوان اکبر خراسانی، 21 فن پهلوان خراسانی را بدل کرد که سبب شد از ناحیه کمر آسیب جدی ببیند و برای همیشه کشتی را کنار بگذارد - نقل قول از پسر بزرگ آقا میرزا فرزند بزرگ سید اسداله بدلکار)

آن زمان بسیار مرسوم بود که بزرگان زورخانه قید قهرمانی را می زدند و با الهام از دلایلی که در روح این رشته ورزشی وجود دارد سعی میکردند توان خود را در

کمک به مردم و در راه ورزش به کار بگیرند. البته بنده فقط نگاهی که به ورزش زورخانه ای در آن زمان وجود داشت را مورد اشاره قرار دادم و اصلا مشخص نبود که اگر من اراده میکردم و میخواستم موفقیتی کسب کنم در آن مسیر توفیقی می یافتم یا خیر به ویژه آنکه در آن زمان پهلوانان و قهرمانان زیادی هر یک با فاصله ای کم از یکدیگر، میل کباده چرخ سنگ و کشتی کار میکردند ...

باید آماده می شدم، روزهای مهم زندگی من هم در حال فرا رسیدن بود 20 سالگی؛ سنی که بلوغ زندگی به اعتقاد من از این سن شروع میشود. باید در مورد کسب و کار، زندگی، عشق، درس سربازی و همه اینها تصمیمات خوبی بگیریم. در اینجا می خواهم یک توصیه به خوانندگان کتابم داشته باشم 20 سالگی و حوالی این سالها نقطه عطف زندگی هر انسانی است؛ پس خیلی خوب تصمیم بگیرید. درست است که همه مقاطع زندگی هر فردی با اهمیت هستند اما نقطه عطف به نظرم سن 20 سالگی و یکی دو سال پس و پیش آن است که انسان با تصمیمات قبل و بعدش را توجیه کرده و میسازد. شاید ناشی از بلوغی است که چند سال قبلش رخ داده و پس از سالهایی کوتاه از آن بلوغ آدم شخصیتش شکل گرفته و به نوعی تکلیفش با زندگی روشن میشود برای من تجربه سفر 16 سالگی ام به تهران تبدیل به پایههای مسیر اقتصادی زندگی ام شد. در آن سن ورزش رکن زندگی ام بود ولی در نقاشی ساختمان و حتی نقاشی خودرو تقریباً ماهر شده بودم. میخواستم وارد بازار کار بزرگتری شوم و خیر داشتم که بازار کار در تهران بازار پر رونق تری است. برای همین در بهار 16 سالگی راهی تهران شدم نزدیک شوش یک قهوه خانه و گاراژ بود که مشغول به کار شدیم با دوستم ناصر طلایی و مصطفی پسرخاله اش، هیچ وقت

از خاطرم نمی رود که اعدام " طیب " دقیقا در همین روزهایی اتفاق افتاد که من در پایتخت بودم صبح از خواب پاشدم آن روزها صبحها بعد از نماز ورزش می کردم و بعد از ورزش راهی قهوه خانه گاراژ میشدم برای صبحانه قهوه خانه ای که سالها بود هیاهوی آدمهای تاریخش را به خاطر داشت امروز کاملا متفاوت بود. اگر به چشم خود ندیده بودم باور نمی کردم که اعدام قهرمان مردانگی یک نسل همه را این چنین محزون کرده است روزه سکوت کل قهوه خانه را گرفته بود و هیچ حرفی رد و بدل نمیشد جایش نیست اینجا از طیب بگویم ولی همیتقدر میگویم که هرگز حس عجیب روز اعدام " طیب " را در روزهای بعدی زندگی ام ندیدم این مهمترین خاطره کوچ فصلی من به تهران بود زمستان که شد به اصفهان بازگشتم و بنا داشتم بار دیگر در فصول گرم راهی تهران شوم تا در آنجا کار کنم و مستقل شوم. سال بعد که نه ولی چند سال بعد بار دیگر برای کار راهی تهران شدم. اوس صفر (استاد صفر) هم که آن روزها رفیق من بود با من همراه شد. نزدیک شمیران یک قهوه خانه بود که نام و لقب صاحبش حسین چوچی بود. او برای خودش برو بیایی داشت. سنش هم به سن ما نمی خورد و برای همین به خود اجازه ندادیم از خودش و دوستانش بپرسیم چه کسی چه زمانی و چرا لقب چوچی را به او داده است؟!

در همان قهوه خانه اتاقهایی بود که با اوس صفر یکی از آنها را گرفتیم و صبح ها در یک گاراژ نزدیک پل رومی کار میکردیم و بعد از ظهرها هم من با میلهای حسین چوچی ورزش میکردم چه هوایی داشت شمیرانات آن زمان باریک اله پسرخاله حسین چوچی را هیچ وقت فراموش نمی کنم، تکیه کلامش بود. وقتی هنر من در میل گرفتن آن هم در 20 سالگی را دید، تحسینش را اینگونه بیان کرد با خودم گفتم چه فایده؟ زیرا با حرف های آقا محمود در ذهنم حک شده بود که قرار نیست در زورخانه به سکویی فکر کنم و برای آن

تلاش کنم آن زمان میشد خانه باغهای شمیران را با 200 هزار تومان خرید که شاید این روزها دیگر حتی نشود به قیمت‌های نجومی اش فکر کرد. سفر دوم به تهران دیری نپایید راستش اوضاع کاسپی در محل جدید چندان متفاوت نبود که برای بازنگشتن به اصفهان مقاومت کنم و به همین دلیل به همراه اوس صفر به اصفهان برگشتیم من آدمی نبودم که روی زمین بنشینم، هنوز هم که هفتاد و سه سال از خدا عمر گرفته ام آدم در خانه بمانی نیستم. عمه ای داشتم که در اهواز زندگی می کرد. در قدیم به خاطر نبود امکانات امروزی گرمایشی و سرمایشی مهاجرت شغلی در درجه اول وابسته به این عامل بود. برای همین تصمیم گرفتم راهی اهواز شوم و در پاییز و زمستان در اهواز به کار مشغول شوم. عمه عفت یک اتاق به من داد و من به سرعت کارم را شروع کردم. راستش یک دلیل رفتن من به اهواز هم سربازی بود کف پای من صاف بود و قاعدتا باید معاف میشدم ولی نشدم بعد هم بعضی مواقع این اتفاق می افتاد که برای اعزام به سربازی، دسته ها را پیش از اعزام کنار هم می چیدند و طی قرعه کشی یک دسته را معاف میکردند. در روز قرعه کشی هم شانس با من یار نبود و من بایستی به سربازی میرفتم در حالی که اصلا آمادگی نداشتم و دلم نمی خواست به سربازی بروم به خصوص اینکه حس میکردم در حق من اجحاف شده است. در اهواز با علیخان که یک پیمانکار نقاشی بود آشنا شدم و به سرعت به گروهی که پروژه رنگ برخی پلها و سقف پیاده روهای خیابانهای اهواز را بر عهده داشت پیوستم خانه عمه نزدیک مسجد اصفهانیه در خیابان سی متری بود. برخلاف اینکه من آدمی بودم که خیلی زود با محیط اطراف ارتباط برقرار میکردم در اهواز کمی اوضاع برایم خوب پیش نمی رفت نمی دانم مربوط به سن بیست سالگی و روحیات خاص این سن، بود یا با اوضاع نابه سامان شغلی ام کنار نیامده بودم.

دور و برم هم دوست خاصی نداشتم. تقی خطرناک نزدیکترین آدم به من بود. تقی بیگانه با دعوا نبود و دوستی ما از دعوا شروع شد. از چندی زندگی با افرادی که با من همکار بودم متوجه شدم که اگر اینجا بفهمند تو از پس خودت بر نمیایی ادامه مسیر هم مشکل می‌شود دعوا لاجرم بود من و تقی خطرناک گلاویز شدیم و کار به جای باریک کشید دعوی سختی شکل گرفت ولی خدا را شکر تلفات و مصدومیت جدی نداشت بعد از آن روز و پس از مدتی قهر و آشتی با هم رفیق شدیم و کلا یک تیم بسیار خوب شدیم که کارفرماها از ما بسیار راضی بودند. البته یک بزرگ و همراه همیشگی هم آنجا بود. استاد محمود رشتیان که دوست داشتم نامش را در کتابم ذکر کنم. او یکی از پیمانکارانی بود که با او کار میکردم. خلاصه بعد از چند ماه کار مداوم تصمیم به جابه جایی گرفتم و رفتم پیش علی خان علی خان به نسبت استاد رشتیان پیمانکار بزرگتری بود و من با او هم نزدیک یک سال و اندی کار کردم اهواز مثل همه روزهای زندگی درس آموز بود، ولی تجربه خیلی شیرینی نبود با خانواده ام از طریق نامه در تماس بودم تا اینکه حاج خانم (مادرم) این بار خود راهی اهواز شد تا مرا به اصفهان ببرد. خانواده برای هر ماجراجویی شغلی با من موافقت میکرد ولی 18 ماه نشده دلتنگی ها و نگرانی ها برای پسر جوان باعث میشد برای بازگرداندن من اقدام کنند. اهواز هم به سان تهران برای من تمام شد و من به اصفهان بازگشتم.

بازگشت به اصفهان و نگاه خانواده در واقع حرف از چشمانشان آشکار بود. می خواهی کار کنی، بسم الله ولی در همین اصفهان مادر است و یک دنیا دلشوره. از ازل بوده و تا ابد هم خواهد بود. این احساس فطری و ناخودآگاه است. باید شش دانگ وجودش خاطر جمع باشد که فرزندش شب با آرامش سر بر بالین میگذارد تا او هم بتواند بخوابد. گاهی فکر میکنم هیچ مادری در تاریخ زودتر از فرزندش به خواب نرفته است. شاید چشمانش گرم شود شاید به ظاهر چشمانش بسته باشد ولی مادر همیشه بعد از فرزندش آرام میگیرد اوضاع را درک می‌کردم. تصمیم گرفته بودم در اصفهان بمانم هر چند که میدانستم تلاش برای دستیابی به آرزوها باز هم مرا به سوی اهدافم خواهد کشاند ولی دو چیز مرا پای بند می ساخت. اول مادر و خانواده و دوم اینکه در کنار کار می توانستم با خیالی آسوده ورزش کنم. مدتی که در اهواز بودم مجبور بودم هر از چندگاهی در زورخانه ای که در یک پادگان ارتشی بود ورزش کنم اما در اصفهان در همه محله ها میشد نوای مرشد را شنید و آرام گرفت. اوس امیر نقاش و پیمانکاری بود که از قبل با او آشنا بودم و در بازگشت به اصفهان با هم همکاری شدیم کنترات نقاشی یک خانه بزرگ را برداشته بودیم در یکی از محلات اطراف اصفهان به نام زرون زهران فعلی این خانه مال

خانواده سید عبدالرسول بحق بود که به نوعی کدخدای زهران هم بود. البته زهران الان دیگر کاملاً داخل شهر و در خیابان میرزا طاهر قرار دارد. عشق شاید همه آن چیزی باشد که خداوند به صورت کاملاً غیر منتظره برای کمتر کردن راه طاقت فرسای زندگی پیش روی انسان قرار میدهد. اصفهانی‌ها میگویند: از را بیگمون از راه بی گمان). دختری که اکنون بیش از نیم قرن می شود یار بنده است، عصر روز دوم و سوم برای من اوس امیر و سایر کارگران چای آورد و بنده در همان نگاه اول گویا به تصمیم آخر رسیدم کد خدا فرزندی نداشت ولی دو همسر داشت. همه بچه‌های برادرزاده هر از گاهی به عمو و زن عمو سر می زدند و کمک می کردند چای ما را عصرها حاج خانم که اکنون سالهاست همنشین لحظات بنده هستند می آورد میگذاشت لب باغچه و می رفت. هر باری که سینی چایی را می آورد دلم بیشتر می لرزید و قرص تر میشد بنده 21 ساله بودم و حاج خانم فعلی و عروس، وقت چهارده ساله حقیقتش را بخواهید استخاره کردم و قرآن هم مهر تایید بر دل من، زد البته خانواده عروس هم استخاره کردند و گفتند خوب آمد البته با سختی بسیار وقتش بود از اوس امیر بخواهم وارد ماجرا شود. اوس امیر پذیرفت و بدون مقاومت خاصی موضوع را به زن عمو که بشود همسر کد خدا گفت. با اینکه پای چند خواستگار دیگر در کار بود ولی خوشبختانه آن‌ها سنگ سختی جلوی پای ما نینداختند و اوس میتی (مهدی) نقاش " و کار در مرحله چشم بین و دلپسند خوب پیش رفت در منزل و خانواده ما اما شرایط بر وفق مراد نبود. آنها دلایل کافی هم داشتند مهدی جوان است و حالا زوده"، "دختر فلانی را برایش دیده بودیم از تو محله خودمون باید زن بگیره" و "باید اصفهانی اصفهانی خالص باشه عباراتی بود که من میشنیدم و اصلاً با حرف دلم مطابقت نداشت خداوند رحمت کند دایی مرحومم را او بیش از همه حرف دل

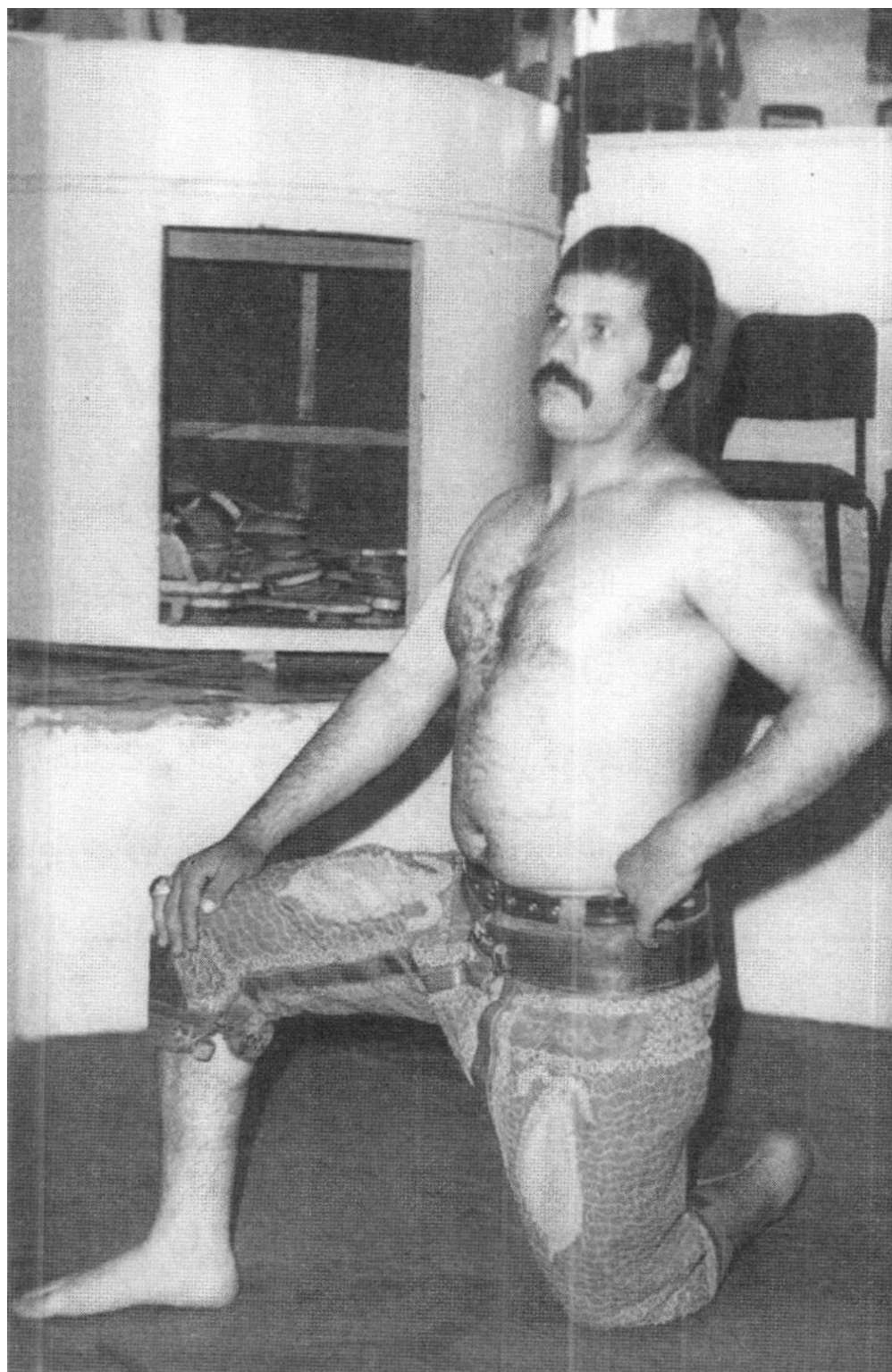
مرا می شنید. او در بازار غاز مغازه داشت. با وجود اینکه نتوانستیم خیلی ها را برای خواستگاری قانع کنیم ولی به کمک دایی اجازه ندادیم کسی مسیر ازدواج را به هم بزند. قول و قرار خواستگاری را گذاشتیم. یکی از دوستانم مینی بوس داشت. 21 مرد و یک زن که مادرم بود با مینی بوس او راهی منزل کد خدا شدیم. با نیامدن بسیاری از زنهای فامیل، ما پرواضح است که میزان مخالفت‌های اولیه چقدر بود در بزنگاهی دیگر از تاریخ باز هم نام یک عمو در میان بود. عمو مرتضی جزو مخالفان بود البته عمو مرتضی کلاً معتقد بود زود است برای ازدواج و خیلی روی موردی که من قصد ازدواج با او را داشتم صحبتی نداشت. به مراسم خواستگاری رسیدیم قلبهایی که در سینه نبود و دلشگری که برای توافق برای مهریه رو بروی همدیگر نشستند کار هم خیلی خوب پیش رفت. سر همه چیز توافق شد ولی من بر روی یکی از بندهای مهریه برای یک دانگ خانه پشت قبالة مشکل داشتم که البته بزرگترها نیز سر این یک دانگ به توافقی دست نیافته بودند حاج عبدالرسول به من رو کرد و گفت اگر داماد بگویند می دهد از نظر ما مقبول است. اگر من میخواستم قبول کنم به نوعی دو سه ساعت تلاش خانواده خودم را نادیده گرفته بودم و اگر میخواستم بگویم نه، حرف حاج عبدالرسول زمین می ماند؛ سید عبدالرسول گفت ما فقط داماد را میشناسیم با بقیه تازه آشنا شدیم البته عروس خانم هم در قبالة و موارد دیگر دخالت نکرد. شاید بسیاری از هم نسل های من چنین لحظاتی را تجربه کرده اند. وقتی بعداً زندگی شیرین می شود آدم دوست دارد هر چه دارد به نام یار ابدی خود کند و اگر خدای ناکرده به تلخی و جدایی برسد آرزو میکند ای کاش در روز مهر برون دست به عصا حرکت کرده بود. از طرفی تردیدی که داماد باید خود تصمیم بگیرد سختی های خاص خودش را دارد. وقتی بعدها تحلیل کردم به این نتیجه رسیدم که این

لحظات ویژه خواستگاری است که جنم و تدبیر را نشان می‌دهد. وقتی 30 نفر دارند به لب و دهان تو نگاه میکنند و تو باید موضعی اتخاذ کنی که نه به کسی بی احترامی شود، نه دل کسی بشکند، نه برای آینده خود تهدید ایجاد کنی و در عین حال با تصمیمی که میگیری کام همه شیرین شود. من این را یک آزمایش بزرگ در زندگی می‌دانم که شاید هر یک از ما کمتر به آن توجه کرده ایم. به نظرم با تحلیل این لحظه خاص از خواستگاری به شرطی که در آن قرار گیریم میتوانیم به واقعیتهای وجودی افراد خیلی زود پی ببریم راستش من به کسی نگاه کردم که صاحب خیر آن مراسم شده بود البته بعد از خداوند. به دایی نگاه کردم و با حرکت سر و صورت منظور را رساندم دایی منظور مرا فهمید و خانواده مرا متقاعد کرد که صورت قباله را امضا کنند تا از برزخ آن لحظات خارج شوم؛ خوشبختانه دایی آن شب مدیریت کرد و شد آنچه شد.

دو الی سه ماه بعد جشن عقد، گرفتیم منزل دایی عروس (میرزا اسماعیل) در خیابان آتشگاه بگذریم که هنوز شرایط به نحوی نشده بود که همه با شش دانگ دلشان در مراسم حاضر شوند ولی من فکر میکردم باید به انتخابم احترام گذاشته شود. از حیث مرور خاطرات خود و هم نسلهایم میگویم این نبود که بعد از عقد ارتباط عروس و دامادی که محرم شده‌اند به شکل امروزی برقرار باشد آنها حق داشتند همدیگر را ببینند ولی به شرط آن زمان معمولاً رسم بود که به خصوص خانواده عروس اجازه نمی‌دادند تا قبل از عروسی روابط جدی شکل بگیرد قراری می‌گذاشتند که داماد هفته‌ای یک بار برود و کنار همسر آینده اش باشد آن هم ساعت مشخص داشت و اگر قرار بود داماد عروس را بیرون هم ببرد خیلی وقتها زن عموی عروس یا زنی دیگر مامور میشد که زوج را همراهی کند که دقیقاً مشخص بود نقششان چیست. من خیلی دوست نداشتم راهی منزل عروس شوم و در برنامه ام بود که خیلی زود عروسی کنم یادم نمی‌رود که بعد از اصرار خانواده عروس یک شب عیدی بود که برای اولین بار منزل خانواده عروس ماندم قبلاً معمولاً در ساعتی مشخص با عروس خانم بیرون میرفتیم و البته مسیر ما به بستنی گلدشت خیابان شهناز سابق و شمس آبادی فعلی هم می‌افتاد عروسی حدود 5 ماه بعد اتفاق افتاد. تصمیم

گرفتیم حدود 200 نفر را دعوت کنیم قرار شد شام چلو کباب بدهیم از رحیم چلوبی معروف کوچه تلفنخانه شام گرفتیم اصفهان آن روزها چند کبابی معروف داشت که دو تا از آنها یکی رحیم چلوبی و دیگری چلو کباب طلوع بود. غذا پرسی 25 ریال بود حیقم میآید از بعضی موارد راحت رد شوم من اعتقاد دارم آن زمان ها پدرها نقش شان را بهتر بازی میکردند. آنها در مسیر حرکت فرزند حامی و چراغ بودند که حکیمانه در بزنگاه ها خودشان را نشان میدادند ولی اختیار و ابتکار عمل را تا آنجایی که میشد به فرزندشان می سپردند به نظرم این کار مسوولیت پذیری را خیلی بالا میبرد میدانستم برای عروسی میتوانم به جیب پدر هم چشم بدوزم ولی سعی کردم خودم مراسم را برگزار کنم پدرم در مراسم عروسی گفت چایی و قند با من و تصور میکرد من از پس سایر کارها بر می آیم. اوس غفور هم موسیقی را آورده بود. همه چیز به خیر برگزار شد و فردا ظهر عروسی در منزل خودمان ناهار دادیم و عصر بندرتخت (پاتختی) را برگزار کردیم. اگر اشتباه نکنم دو هزار تومان خرج عروسی شد و از بندرتخت نزدیک به 500 تومان برگشت. در اتاقی تو در تو از خانه پدری زندگی آغاز شد و به سرعت برکت ازدواج را در زندگی ام نظاره کردم. چند ماهی نگذشته بود که من در کارم نزدیک 20 کارگر داشتم. در بین کار و تلاش برای زندگی زورخانه ام ترک نمی شد و حال نه چندان خوب روزهای اهواز کاملاً عوض شده بود. چندی از عروسی نگذشته بود که همسرم باردار شد سال بعد اولین فرزندم به دنیا آمد رحمان، حاج رحمان باید کار اقتصادی جدی تری میکردم و فکر کار در دویی بسیار ذهنم را مشغول کرده بود.

آدمی در دنیا به یک چیز وصل است و آن ذات اقدس الهی است. به نظر من این عین ایمان است. میدانستم که ذره ای از هستی بی دلیل خلق نشده است و خالقش، راهبرش نیز هست با این وجود نقش پشتکار در زندگی عیان و مبرهن است. اگر کسی از من بپرسد بارزترین خصلتم چه بود؟ خواهم گفت: من همه عمر با شرافت تلاش کردم و ایستادم تا خانواده ام محتاج نباشد تکاپوی من با فرارسیدن زمستان برای رشد مالی و اقتصادی و تامین آینده فزونی یافت و بار دیگر برای برداشتن گامی بلند در فکر بودم.



محمد مهدی هدایت در جوانی در گود زورخانه بدلکار.

تصورم این بود که شهرهای جنوبی ایران و حاشیه خلیج فارس به فنی که آموخته بودم (رنگ و نقاشی نیاز دارد و میتوانم در آنجا کارهای بزرگتری انجام دهم راهی بندرعباس شدم و از آنجا می خواستیم به همراه عده ای داوطلب کار در امارات، راهی دویی شویم. معمولاً سفرهای این چنینی در آن زمان با لنج انجام

می شد. تا زمانی که دریا آرام بگیرد و شرایط مهیا شود باید صبر میکردیم و هر روز باید منتظر میماندیم تا متوجه شویم الان موقع حرکت است. شرایط این گونه بود که بعضی وقتها هوا مناسب نبود و نمی شد تا 40 روز با لنج دلبه دریا زد. نمی دانم آیا برای من که تازه وارد زندگی متاهلی شده بودم این حد از ماجراجویی صحیح بود یا خیر، ولی به هر شکل ممکن برای اینکه درآمد مناسبی کسب کنم از هیچ تلاشی فروگذار نبودم.

عکس



محمد مهدی هدایت همراه با ورزشکاران باستانی کار ردیف اول از پایین نفر سوم سمت چپ در زورخانه بدلکار.

چند ماه بندرعباس بودم و سعی میکردم با خرده کاری مقداری هم پول در بیاورم شب موعود فرا رسید فاصله حرکت لنج از بندر تا دوی بین 12 تا 14 ساعت بود 90 نفر داخل یک لنج نشستیم و ساعت یک بعد از نصف شب، بندر

ص: 57

را به قصد دویی ترک کردیم هیچ کس نمی دانست که قرار است ساعت 4 صبح طوفان شود. حرکت لنج که شروع شد باد ملایمی وزید و ساعت حدود 4 صبح که شد طوفان به یکباره آسمان و دریا را متلاطم کرد لنج بود که چندین متر با موج بالا می رفت و وقتی زیرش خالی میشد به یکبار بر روی آب رها می شد. من چوب تیرک وسط لنج را که نزدیک ناخدا، بود چسبیده بودم و وحشت را در چهره تک تک مسافری می دیدم تعدادی از ترس گریه میکردند و برخی هم داشتند زیر لب ذکر می گفتند، دستهای زیادی به سوی آسمان و خداوند دراز شده بود و تنها چیزی که امید را برای ما نگه می داشت چهره تقریباً دلدار و نترس ناخدا بود. او خود نیز میدانست اوضاع مناسب نیست و پرواضح بود که کنترل لنج و مسیر حرکتش خیلی در اختیارش نیست ولی او بیش از همه حاضران در قایق نظیر چنین شبی را دیده بود و به همین خاطر آرامشش بیش از همه بود.

راستش همین حالا- که این خاطره را در ذهن مرور میکنم به وضوح حس همان لحظات در ذهنم تداعی میشود و بی اختیار یاد شعر معروف معین کرمانشاهی می افتم:

پرده پرده آنقدر از هم دریدم خویش را *** تا که تصویری و رای خویش دیدم خویش را

خویش خویش من هم اینک از در صلح آمده است *** بس که گوش از خلق بستم تا شنیدم خویش را

خویش خویش من مرا و هر چه من ها بود سوخت *** کشتم آن خویش و زخاکش پروریدم خویش را

معنی این خویش را از خویش خویش خود بپرس *** خویش یا بی را گزیدم بس گزیدم خویش را

سردی کاشانه را با آه گرمی داده ام *** راه را بر خورشید بستم تا دمیدم خویش را

می شدم ساقی شدم ساغر شدم مستی شدم *** تاز تاکستان هستی خوشه چیدم خویش را

برده داران زمانها چوب حراجم زدند *** دست اول تا برآمد خود خریدم خویش را

بزم سازان جهان می از سبوی پر خورند *** من تهی پیمانہ بودم سر کشیدم خویش را

اشک و من با یک ترازو قدر هم بشناختیم *** ارزش من بین که با گوهر کشیدم خویش را

شمع و با سوختن تا آخرین دم زنده ام *** قطره قطره سوختم تا آفریدم خویش را

هو هوی بزم درویشان کرناشه خوش است *** چون به دالاهو رسیدم وارسیدم خویش را

این وضعیت تقریباً 4 ساعت ادامه داشت و از ساعت 8 صبح کم کم دریا طوفان را پشت سر گذاشت. طبق ساعت باید دو سه ساعت دیگر میرسیدیم ولی از صحبت های ناخدا معلوم بود که لنج مسیرش را گم کرده و صرفاً بر روی آب شناور است ناخدا در آن لحظه فقط میخواست مسیر رو پیدا کند. هر کس اگر لقمه ای چیزی داشت بعد از این ساعت های وهم آلود و ترسناک می خورد و خدا را برای خطری که از سر همه گذشت شکر میکرد نزدیک ظهر بود و در حالی که باید به دویی رسیده باشیم ناخدا گفت چند ساعتی دیگر از مسیر مانده است. در لنج گوجه و برنج داشتیم و با همانها پلوگوجه درست کردیم. ناهار را خوردیم و بعد

از ساعتی استراحت و خواب ناشی از خستگی دیشب بیدار شدیم. در حالی که ما می بایست ساعت 12 ظهر دوی میبودیم حدود ساعت 12 شب سر از کوههای صلاله در عمان در آوردیم. در واقع طوفانی که به کلی مسیر حرکت ما را تغییر داده بود باعث شد نزدیک بیست و سه ساعت بعد ما در جایی دیگر به خشکی برسیم. تا صبح صبر کردیم و دوباره صبح راهی دوی شدیم که فکر میکنم با فاصله نزدیک به 48 ساعت از زمان راه افتاده به ساحل راس الخیمه رسیدیم. خستگی نای حرف زدن برای ما نگذاشته بود ولی خدا را شاکر بودیم که اتفاق بدتری رخ نداد. برکه ای بود (آتیج) که در ورودی باید مشخصات را می نوشتیم، مهر و امضا می شد تا بتوانیم برای ورود به دوی از آن استفاده کنیم، تشریفات بسیار ساده ورود به امارات را انجام دادیم و وارد شدیم. این روزها بازار واکسن خیلی داغ است یادم می آید برای ورود به امارات بایستی واکسن میزدیم که اسمش به عربی (ابره) بود. او دائم میگفت اضرب (ابره و ما متوجه نمی شدیم تا اینکه کم کم فهمیدم منظور او چیست روابط ایران با شیخ نشین ها حسنه بود، شیخ دوی هم ایرانیها را دوست داشت به چشم دیدم که انگلیس ها برای اینکه هزینه بردن ماشین آلات شان مثل موتورهای برقی بیش از اسقاط کردنش در همان امارات بود آنها را از وسط میبردند و میرفتند. آنها دوست نداشتند بعد از رفتشان چیزی برای استفاده محلی ها بماند و به همین منظور هر وسیله ای که آورده بودند و هزینه بردنش نبود را نابود میکردند.

در واقع بهترین فرصت بود تا بتوانیم در آنجا شرایط کار را راه بیندازیم و شروع به درآمد کنیم روزها به دنبال کار و بررسی شرایط بودیم و شب ها هم در قهوه خانهای که پاتوق ایرانیها بود دور هم می نشستیم قهوه خانه عباس اصفهانی و کریم شیرازی کاملاً معروف بود و شبها مسابقات بوکس

محمد علی کلی را پخش میکرد هیچ وقت یادم نمی رود که تنش شیخ راشد با برخی از انگلیسی ها به جایی رسیده بود که یک روز ایرانی ها 200 نفر شدند تا بروند انگلیسی ها را بزنند. همه وسایلشان را با چند دستگاه لودر و تراکتور جمع کرده بودند که البته خود شیخ مانع از این اقدام شد. در همین روزها هم بود که خبردار شدیم کنسولگری ایران در دویی باز شده است تا قبل از آن سفارت کویت مامورین را می فرستاد و بانک ملی تذکره صادر میکرد. کنسولگری در خود شهر دویی بود که بیمارستان باشگاه و ... همگی توسط ایران برای مردم و ساکنین دویی ساخته شد هنوز هم بسیاری از این املاک در شهر دویی تحت مالکیت ایران است.

بعد از یکسال به ایران برگشتم اول به بندر عباس و بعد به اصفهان آمدم.

ص: 61

از دویی به اصفهان برگشتم. یکی از مسائلی که باید راجع به آن تصمیم می‌گرفتم جابه جایی خانه بود چون برادرم قصد ازدواج داشت و بایستی طبق عرف آن زمان اتاق خانه پدری را تحویل برادر بعدی میدادم. مقداری پول جمع کرده بودم و مدتی بعد دو اتاق از حاج حسن قاسم زاده شوهر خواهرم) اجاره کردم، برای اینکه جا به جا شویم و در همین حال دنبال خانه هم می‌گشتم نزدیک سرچشمه در خیابان مدرس فعلی چند خانه 200 متری شبیه به هم ساخته شده بود که قبلاً ما یکی از این خانه ها را رنگ کرده بودیم. حاج خانم مالک این خانه ها که ما رو میشناخت و دیده بود من خانواده دارم و اجاره نشین هستم قبول کرد که یکی از این خانه ها را به مبلغ 200 هزار تومان به من بفروشد همه کارها را انجام دادیم و قرار بود فردا برای خرید خانه اقدام کنیم تا اینکه شب قرارداد برادرم به منزل ما آمد. به او گفتم که قصد خرید خانه را دارم که برادرم گفت اگر خانه بخری پولت را کد می ماند. الان خیلی ها تریلی می خرنند تو که کار نقاشی را انجام میدهی تریلی بخر، من روی آن کار میکنم پیشنهاد قابل تاملی بود هر چند که همسرم با آن مخالف بود. وسوسه شدم و به حرف برادرم گوش کردم. آن موقع تریلی 400 هزار تومان بود 200 هزار تومان را نقد و 200 هزار تومان را هم سفته دادم ماشین را تحویل برادر دادم که

رویش کار کند. تقریباً آبان ماه شده بود که از بندر تماس گرفتند و پیشنهاد پروژه دیگری را دادند من هم قبول کردم و قرار شد راهی بندر شوم تا یک پروژه دیگر را شروع کنم در بندر مشغول به کار شدم اما حضور من در بندر همراه با آرامش نبود. خبرهای خوبی از تریلی به گوش نمی رسید. احساس میکردم خانم برادرم از کار برادرم با ماشین سنگین راضی نیست و از طرفی او هم آن گونه که باید و شاید مشغول به کار نیست. چند ماهی گذشت تا اینکه ماه محرم فرارسید، فکر میکنم دومین روز محرم بود خیلی پریشان حال بودم و پشیمان از اینکه به جای خانه کامیون را خریدم از آنجائی که برادرم بیشتر در مسیر بندر عباس به یزد، سیستان و کرمان کار می کرد گویا از این کار خسته یا پشیمان شده بود به خانه من آمد و کلید کامیون را تحویل داد و گفت که دیگر با ماشین کار نمی کند در آن لحظه انگار آب یخی بود که روی سر من میریختند خانه دار نشده بودم که هیچ، دو برابر پس اندازی که داشتم بدهکار شدم تازه کامیونی هم که قرار بود درآمدزایی کند نیز اینگونه به من برگشت به قدری عصبانی شده بودم که بلند شدم او را بزخم مادرم قسم داد که این کار را نکن و من هم از شدت عصبانیت و فشاری که بر رویم بود، بلایی که نباید را سر خودم آوردم سرم شکست و نزدیک به هشت تا 10 بخیه خورد. کار سخت در بندر، پول از دست رفته 200 هزار تومان بدهی و ... همگی بیشترین فشار ممکن را در طول زندگی به من وارد کرده بود و دیگر تحمل این همه سختی برایم ممکن نبود. قبل از این اتفاق عزمم را جزم کرده بودم که عاشورای آن سال "علامت که جزء فرهنگ آیینی - مذهبی - پهلوانی ماست را در بندرعباس حمل کنم فقط چند روز فرصت بود که این بخیهها التیام باید تا بتوانم در روز عاشورا زیر علامت آقا ابا عبد الله (علیه السلام) بروم و نذر هم داشتم که این کار را انجام دهم. روز عاشورا صبح تصمیمم را گرفتم. گفتم هر اتفاقی بیفتد هم میروم زیر بیرق ابی عبدالله (علیه السلام).

فاصله ای که باید علامت را در بندر حمل میکردیم حدوداً به اندازه حسینیه بنی فاطمه در خیابان ابن سینای خودمان در شهر اصفهان بود تا میدان انقلاب برای همین از پزشک معالجم تا دوستان و حتی مادرم گفتند به خاطر بخیه های سرت زیر علامت نرو، ولی من آن روز با خدا حرف داشتم خدا را شاکر بودم به خاطر همه آن چیزهایی که نصیبم شده بود ولی بسیار سخت بود که بعد از چند سال تلاش و سختی که ما در بندر تحمل کردیم و اوضاع داشت خوب پیش می رفت، بخواهم از زیر صفر شروع کنم چگونه بدهیهایی که بابت خرید کامیون ایجاد کردم را جبران کنم و بیشتر فکر و ذکرم نحوه پرداخت بدهی هایی بود که بابت آن سفته داده بودم. این را هم اضافه کنم که آن روزها راههای میان بر برای رسیدن به پول های سنگین و بادآورده وجود نداشت اگر هم بود ما اهلش نبودیم. در واقع فقط یک راه برای پیشرفت اقتصادی به خصوص برای عوام وجود داشت و آن تلاش تلاش و تلاش بود باید جان میکندی تا میتوانستی در طی سال ها گامی رو به جلو برداری و اصطلاحاً پیشرفت کنی این را هم اضافه کنم که در طی این ایام من کمی عیالوارتر شده بودم و به جز رحمان، خداوند زهرا و غلامحسین را نیز به من عطا کرده بود. یک خانواده پنج نفره در شرایط سخت بندر که به تازگی شکست اقتصادی سختی را متحمل شده بود.

یکی از خاص ترین روزهای زندگی من عاشورای آن سال در بندرعباس بود. واقعاً دل شکسته ای داشتم و نذری که باید با وجود حال نامساعد به انجامش میرساندم. به هر شکلی که بود علامت امام حسین ها را بلند کردم و از وسط خیابان شهر در بندرعباس به راه افتادیم. در بندر کسی تا آن لحظه علامت ندیده بود و سبک عزاداری ما برای آنها جالب توجه بود پس از مدتی که راه افتادیم، خیل عظیمی از مردم دنبال مسیر ما به راه افتاده بودند و خیابان اصلی بندرعباس به صحنه عزاداری و راهپیمایی مردم در روز عاشورا تبدیل شده بود. بخشی از مسیر طی شده بود و من لحظه به لحظه فشار بیشتری روی بخیه های سرم احساس میکردم به خصوص انگار نبض قلبم درست از جای شکاف سر و بخیه ها می زد، مدتی از شروع حرکت گذشته بود که به خاطر فشار و سنگینی علامت بخیه های سرم پاره شد. دنیا دور سرم میچرخید خون سرازیر شد و همزمان زدم زیر گریه. خلاصه صورتم شده بوده خون و عرق و اشک.

به صورت هر کس نگاه میکردم بهت زده مرا نگاه میکرد در حالی که علامت را بالا می بردم به خاطر خونریزی و خستگی نایی هم در بدنم نمانده بود به خدا گفتم: «اگر دستم را نگیری و مرا از این حالتی که در آن گیر افتاده ام نجات

ندهی سال آینده مرا در مراسم حسین علیه السلام و فاطمه علیه السلام نخواهی دید و بد». واقعاً این را گفتم شاید انسان در شرایط عادی هرگز نباید اینطور با خدا حرف بزند ولی درماندگی آن لحظات من و حس عجیب عاشورای حسین علیه السلام گویا سبب شد خود به خود این کلمات از زبان من رانده شود و تجلی بیان درد دل من و آفریدگرم شود. انگار این اشک و خونی که از سر و صورتم سرازیر شد مرا غسل داد قسم میخورم که چنان احساس سبکی کردم که در زندگی دیگر چنین حسی را تجربه نکرده. ام فقط به خاطر دارم یک شال مشکی عزای حسین علیه السلام را به سرم بستند مرا سریع به درمانگاه رساندند و دوباره سر شکسته مرا بخیه کردند البته که دل شکسته ام نیز در مقابل خداوند و در عزای حسین علیه السلام تا حد زیادی التیام یافته بود.

ص: 68

بعد از چند ساعت از درمانگاه راهی منزل شدم یکی دو روز گذشت تا کمی حالم جا آمد. حس بسیار خوبی داشتم بعد از آن عاشورای خاص درست از فردای همان روز بود که پروژههای بندر یکی پس از دیگری به ما محول می شد. انگار در آسمان رحمت الهی برای جبران آن شکست سنگین مالی برای من باز شده بود. حتی آقای قریشی نماینده وقت مجلس بندرعباس بود که برای رنگ کردن خانه های چهارصد دستگاه دنبال ما فرستاد. واحد فولادسازی و کانکس های آقای خیراندیش نیز به ما واگذار شد تا رنگ آمیزی کنیم. فعالیت ما به حدی در طول یکی دو ماه گسترده شد که من مجبور شدم بیش از 50 کارگر بگیرم. در همان روزها کاملاً احساس میکردم که انگار هر اتفاقی دارد رخ می دهد ریشه اش را باید در ظهر عاشورا و دل شکسته آن روزم جستجو کنم با کسی راجع به این موضوع حرف نمیزدم و شاید تنها کسی که از دلم خبر داشت مادر و همسرم بود؛ مادرها همه چیز را میدانند. البته دو نفری هم بودند که چند ماهی بود خیلی به من نزدیک شده بودند که اصالتاً اهل شیراز بودند، به خصوص در این چند ماه پایانی کارها خیلی با هم صحبت میکردیم حاج محمد و حاج حسن شریفی را یادم نمی رود، یک روز حاج حسن به من گفت: «هیچ وقت عاشورای آن سال را فراموش نکن که امام حسین علیه السلام چطور دستت را گرفت».

دو ماه مانده بود به عاشورای سال بعد بدهی هایم را که داده بودم هیچ 400 هزار تومان هم پول داشتم که رفتم و 450 متر خانه ای در خیابان جامی اصفهان - کوچه باغ گوگردی خریدم لحظه ای که خانه را قولنامه کردم نگاهی به آسمان کردم و به خدایم گفتم شکر راستش عاشورای سال گذشته در حالت درماندگی حرفهایم را با خدا زده بودم این را می دانم که در خانه خدا رفتن و توسل به اهل بیت علیه السلام جستن بی جواب نمی ماند و حتما جواب میدهند. این شعار نیست شاید خیلی شنیده باشیم ولی همه ما در زندگی خودمان لمس کرده ایم که تا خدا را از اعماق وجود صدا میزنیم و از اهل بیت علیه السلام یا شفاعت میگیریم حاجت روا میشویم روزهای خوب کاری ادامه داشت در بندر به لحاظ توان و کیفیت کار شناخته شده بودیم. برادر همسرم آقا مجید و یکی از برادرانم برای کار در بندر به تیم ما ملحق شدند.

دو سال بعد، بازسازی منزل اصفهانم را هم شروع کردم که حدود 200 هزار تومان هزینه داشت و از طرف دیگر تجهیزات کار را نیز توسعه دادم. همچنین یک خودرو داتسون استیشن هم خریدم و تقریباً کار روی غلطک افتاده بود. دوباره با فراغ بال به کار ورزش و خانواده ام میرسیدم. البته چشم انتظار دهه محرم و هم صحبتی با مولایم بودم در زندگی من این بازگشت شبیه معجزه بود. فکر میکنم محرم سال 54 بود در بندر به نوعی سرشناس شده بودیم و دوست داشتیم در محرم پیش رو حال و هوای هیات را حسابی دگرگون کنیم. مسجد فاطمیه بندرعباس که در چهارراه فاطمیه این شهر واقع شده بود. آیه الله انواری و حاج آقا متین دو بزرگ مسجد بودند. فعالیت های هیاتی که در آن سالها دیگر با فعالیتهای تشکیلاتی انقلابی و عامل المنفعه هم تلفیق شده بود بخش عمده فعالیت در آن برهه را تشکیل میداد دیگر برنامه من مشخص

شده بود صبحها با اذان صبح از خواب بیدار میشدم بعد از نماز و ورزش راهی کار می شدم و کارگران را برای کارهایشان مستقر میکردم، سپس به خانه بازمی گشتم همراه با خانواده صبحانه میخوردم و دوباره میرفتم بالای سر کارگرها تا غروب کار میکردیم و بعد از آن هم اغلب شبها تا چند ساعت بعد از اذان در مسجد بودیم. در آن روزها با تدبیر مرحوم آیت اله انواری و حاج آقا متین نیروی مردمی تشکیل شد و ما در عضویت این نیرو بودیم قرار و وظیفه این نیرو، بهبود امنیت بندرعباس بود. خب در آن زمان شرایط به شکلی بود که در شهرهای محروم امنیت و شرایط زندگی کاملا با چند شهر خاص متفاوت بود. بعد از مدتی من مسوول نیروی مردمی بندرعباس شدم

البته که برادران شریفی هم که پیش تر گفتم و شیرازی بودند نیز مرا می شناختند و سبب آشنایی من با این هیات همان حاج حسن شریفی بود. شبها گشت میزدیم و اگر مشکلی بود یا برنامه ای سعی میکردیم با تدبیر مشکلات را مرتفع کنیم و از طرفی ناامنی را به وسیله قوای مردمی کاهش دهیم.

همزمان با همه شهرهای ایران فعالیت‌های انقلابی در شهر بندرعباس هم شروع شده بود و مساجد محور این فعالیت‌ها بودند زمانی که پخش کردن اعلامیه 15 سال حبس داشت به نوعی بسیاری از جوانان با پیوستن به مساجد این فعالیت را بی هراس از هر اتفاقی به دست گرفته بودند البته این نبود که بی پاسخ هم باشد. نیروهای حکومتی و دولتی برخورد داشتند. بندرعباس مثل شهرهای پیشگام در انقلاب نبود ولی در آنجا هم صف بچه‌های مسجدی که بعدها شدند بچه‌های مسجدی و عوامل حکومتی در مقابل همدیگر قرار میگرفتند. کار به جایی رسید که 2 سال قبل از انقلاب ما همراه حسن شریفی رهسپار قم شدیم تا به دیدار آیت الله پسندیده برویم حتی همین رفت و آمد به آنجا و پرداخت خمس به دفتر ایشان هم گویا زندان داشت.

به بندر عباس که برگشتیم کار کاملاً جدی تر شده بود. بوی این تقابل روز به روز بیشتر می شد. ما اما به کار خود مشغول بودیم کار به جایی رسید که در یک شب تابستان من و هشت، نه نفر از بچه‌های مسجد یک نیروی شهربانی را دستگیر کردیم فقط همین را بگویم که آن مامور آن شب مست بود و هدفی که در ذهن داشت عیاشی بود که به جزییاتش اشاره نمی کنم.

هر 10 نفر ما در وضعیت بدی آن مامور را دیدیم برای اینکه فردا روزی داستان تغییر نکند اتفاق را صورت جلسه کردیم هر 10 نفر ما آن را امضا کردیم و حتی خود مامور نیز در همان نامه به گناهِش اعتراف کرد او را همان شب تحویل شهربانی دادیم تا خودش در موردش تصمیم بگیرند ولی گویا تازه ماجرا شروع شده بود. جالب اینکه معاون شهربانی همشهری درآمد و اصفهانی بود.

فکر میکردیم قانله پایان یافته است و کار خیری کرده ایم ولی دائم دلم شور می زد تا اینکه فردا بعد از ظهر از مسجد دنبال من فرستادند. گویا از شهربانی با حاج آقا انواری و متین تماس گرفته بودند که به هدایت بگویند برای بررسی اتفاق شب گذشته به شهربانی. بیاید حاج حسن شریفی یک تویوتا داشت و من اتومبیل ایشان را گرفتم و راهی شهربانی شدم شهربانی وسط شهر مقابل سینما بود. من

ماشین را بیرون در طرف مقابل خیابان پارک کردم و داخل شهربانی رفتم. آنها گویا آمار کلی از من داشتند و بهانه برای کشتن من حسابی جور شده بود. با چند ناسزا چنان مرا عصبانی کردند و من هم نتوانستم خودم را کنترل کنم و جواب دادم مرا به حیاط پشتی شهربانی بردند و از آن جا تا جلوی درب شهربانی مرا تا خوردم، کتک زدند البته من هم ساکت نبودم و با زبان جواب میدادم انقدر با باتوم مشت و لگد مرا زدند که همه جای بدنم کبود شده بود. حتی در راهرو شنیدم که گفتند به قصد کشت میزنیمش در همین مدت حاج حسن شریفی که از ماجرا تا حدودی خبردار شده بود به نزدیک شهربانی آمده و با کلید زاپاس ماشینش را روشن کرده و برده بود.

باور کنید اگر من ورزشکار و ورزیده نبودم زیر فشار ضرباتی که به من وارد شده بود، جان میدادم بالاخره مرا مقابل درب شهربانی رها کردند و بچه هایی که از مسجد برای پیگیری وضعیت من آماده بودند با دیدن وضعیتم، مرا با خود بردند. البته در آن ایام من اولین و آخرین نفری نبودم که از سوی حکومت کتک خوردم. بسیاری از بچه های مسجد از این دست کتکها خورده بودند به خاطر حفظ جانشان متواری بودند. در پراکنش این نکته را هم عنوان کنم؛ روزی که نگارش کتاب را شروع کردم در ابتدای روزهای کرونایی بود که البته تا خرداد 99 همچنان ادامه داشت. حالا هم که دارم از کتک خوردن آن روزم مینویسم درست در روزهایی است که سراسر جهان متاثر از مرگ جورج، فلوید، سیاه پوست آمریکایی است که چند روز از مرگش میگذرد و همه هستی را به واکنش وا داشته است.

از داستان آن روز خارج نشویم زنده ماندن من زیر مشت و لگدهای آن روز همانا و عزم راسخ برای انقلاب از این بی عدالتی ها همان؛ با همان وضع به مسجد

رفتم و تمام تنم درد میکرد. صحبت شد و طی مشورتی که بچه ها با حاج آقا متین و آیت الله انواری کرده بودند مقرر شده بود من همان فردا بعد از نماز برای مردم صحبت کنم و از واقعه ای که رخ داده بگویم همچنین قرار شد بعد از سخنرانی آن روز مردم پشت سرم راه بیفتند و در یکی دو خیابان اطراف راهپیمایی کنیم و شعار بدهیم از نوع سخنرانی و صورت کی بود من بسیاری از نزدیکان و شهروندانی که خبر این اتفاق را شنیده بودند به صف مردم و مسجد پیوسته بودند. در همین چند روز به نوعی کار در سطح کشور افتاد دست ارتشی ها و شهربانیها به خاطر اوضاعی که بود عمدتاً وارد درگیریهای شهری نمیشدند. در اتفاق بندر عباس این وظیفه به دژبانی نیروی دریایی سپرده شده بود از همین رو دژبان نیروی دریایی به همراه چند ارتشی برای دستگیری من راهی مسجد فاطمیه شدند و بنا داشتند که بعد از نماز در مسجد فاطمیه مرا دستگیر کنند. وقتی پای آنها به مسجد رسید همه بچه های مسجد رفتند مقابل درب تا اجازه ندهند آنها وارد شوند. آن موقعها غلظت رنگ و نگاه افراد خیلی پررنگ نبود ولی در آن جمع همه گروههایی حضور داشتند که در قالب بچههای مسجد نمی خواستند اجازه دهند دست دژبان به من برسد حتی توده ای ها و منافقین که بعدها خود را در قالب این لباسها بروز دادند. آنها با اتومبیل هایشان آمدند و چند نفری وارد مسجد شدند من از روی پشت بام مسجد خودم را از مهلکه نجات دادم. وقتی مرا نیافتند حدود ده نفر از بچههای مسجد را دستگیر کردند و به دژبانی بردند تا از آنها در مورد من اطلاعات بگیرند. سرگرد بحری و سربازانش با خشاب خالی، تفنگها را رو به دستگیرشدگان نشانه رفته بودند تا آنها ترسیده و حرف بزنند. در این بین حتی پیرمردی که در بین دستگیرشدگان بود حالش بسیار بد می شود. آنها به اطلاعات درست و درمانی دست پیدا نکردند چون واقعا هیچ یک از آن ده نفر

نمی دانستند من بعد از رفتن روی بام مسجد به کجا رفتم و چگونه متواری شدم.

خوشبختانه دست آنها به من نرسید ولی این پایان کار نبود من به خانه حسن شریفی رفته بودم چند روزی را خانه حاج حسن بودم تا آنها از آسیاب بیفتند. البته در همان ایام هم از تهران دستور آمده بود که مدارا کنید و به هیچ وجه در شهرها التهاب ایجاد نشود البته شرایط هم تقریباً داشت از دست شهربانی و حکومت خارج میشد همان روزها بود که بازارها تعطیل شد و اتفاقات طوری رقم خورد که دیگر فقط مسئله بندرعباس نبود و اعتراضات داشت عمومی می شد.

بعد از چند روز، کم کم آب از آسیب افتاد. البته چهره مملکت هم بحرانی شده، بود آنقدر بحرانی که سرگرد بحری و آدمهایش دیگر مرا تا حدودی فراموش کرده بودند. بازار بسته بود و چک و سفتههای مردم باعث شده بود مشکلات بازار روز به روز گسترده تر شود کار ما این شده بود که در کنار بازارهای بندر باشیم تا بازار به هم نریزد و مردم رودرروی همدیگر قرار نگیرند.

در همین ایام اتفاقی دیگر افتاد که مردم بندر متوجه آن شدند و دیگر برای برچیده شدن بساط یک سری از افراد هم قسم شدند چند شب باران سنگین از آن باران ها که به باران عربی معروف است در بندر شروع به باریدن گرفت. مدتی قبل سهمیه برنج خارجی وارد بندرعباس شده بود که باید در موعد مقرر بین مردم توزیع می شد. این برنج به همه شهرهای ایران میرفت ولی مردم به چشم دیدند، برنجی که باید مدتها قبل به مردم ضعیف بندر می رسید، از زیرزمین باران زده چند افسر و مامور خارج میشود و برای اینکه باران آن را خراب نکند توسط کامیون به جایی دیگر منتقل میشود. در واقع بندری ها دیگر از این دزدی ها و رفتار این افراد منزجر شده بودند و دوست داشتند به هر شکلی هست بساطشان را

برچینند. البته من بیشتر شخصیت بعضی از آنها را شناخته بودم و به خاطر کتک ناحق آن روز به دادسرا شکایت کرده بودم نهم بهمن به خدمت آیت الله صدوقی رسیدیم و او به تلاش برای برقراری عدالت و مطالبات مردم در بندر تاکید کرد و قول حمایت در این راستا را هم داد. به بندر که برگشتیم پیام این شخصیت گویا دل همه ی جوان های عاشق را در مسیری که طی میکردند صاف کرده بود. راستش را بخواهید 12 بهمن تقریباً دیگر شهر به صورت کامل در اختیار مردم بود. بچه ها یکی دو اسلحه خانه را گرفتند و مسجد مجهز شد تشکیلات مسجد و نیروی اسلامی کاملاً قوت یافته بود و چون مردمی بود کاملاً توانمند شده بود. از طرفی در آن روزها هیچ کس به خودش فکر نمی کرد و هر چه در ذهن بود هدفی بود که آیت الله خمینی رحمة الله علیه ترسیم کرده بود و کل کشور به دنبال آن حرکت میکردند. یکپارچگی آن روزها که ثمراتش را چند سال بعد در جنگ هم به نظاره نشستیم بی نظیر و تکرار ناشدنی بود.

4 تا 5 سال قبل همه تمرکز من برای فرار از بحران مالی (ماجرای کامیون) و تلاش در جهت فعالیت اقتصادی بود ولی در روزهای منجر به 22 بهمن 57، تقریباً همه ایران شده بود شور انقلابی اقتصاد و کار تعطیل شده بود و تمرکز همه روی اتفاقات تاریخی ایران در آن برهه بود من در دی ماه کتک خورده بودم و هیچگاه فراموش نمی کنم که در همان روز 22 بهمن ماه هنوز وقتی عمیق نفس میکشیدم، دنده هایم درد میگرفت.

باید آینده را بهتر می ساختیم هر مزگان هنوز هم استانی کم برخوردار است پس فکر کنید آن روزها چه شرایطی داشته حرف آیت الله انواری این بود که «باید

بمانید و بسازید انقلاب فرصتی است که جوانان ایجاد کردند و حالا باید آینده ایران نیز به دست همین جوانان ساخته شود.»

ص: 80

حوالی روزهای انقلاب، همه راهی قم میشدند برای دیدار آیت الله خمینیرحمة الله عليه و ما هم به همراه بزرگان بندرعباس راهی آنجا شدیم شور آن روز فراموش نشدنی بود. خط و مشی حرکتی همان روز تبیین شد و آیت الله خمینی رحمة الله عليه نکاتی را فرمودند که مضمونش رسیدگی به مردم هرمزگان و تلاش برای محرومیت زدایی از منطقه بود. در بازگشت به بندرعباس به ذهنم خطور کرد که فقر ورزش و اماکن ورزشی در بندر و شهرهای اطراف بیداد میکند تصورم این بود که من ورزشی باید در مسیر توان خود برای مردم این منطقه فعالیت کنم فکر و ذکرم این بود که زورخانه ای در شهر بندرعباس راه اندازی کنیم چون تا آن روز پای زورخانه به بندرعباس باز نشده بود پایم که به بندر، رسید همسر سرهنگ بحری و خانواده دیگر مامورینی که عامل کتک زدن من بودند و نمی خواهم نامی از آنها ببرم پیش من آمدند و از من خواستند که از شکایت دست بکشم و رضایت بدهم. بعد از یکی دو روز به خواست خودم رضایت دادم و ماجرا پایان یافت. روحیه گذشت برگرفته از فرهنگ پهلوانی به من میگفت بایستی از آنها عبور کنم و فرصتی دیگر بدهم و من نیز این چنین کردم.

پاشنه کفشم را بالا کشیده بودم تا به هر شکل ممکن زمینه ایجاد امکانات ورزشی را در بندر فراهم کنم جا دارد همین جا و در ابتدای مطلب تشکر کنم از رییس تربیت بدنی وقت استان هرمزگان آقای سهرابی که اصالتاً اهل بروجرد بود و از راه اندازی زورخانه به شدت حمایت کرد مرشد مجتبی فاختره را می شناختم که در بندر حضور دارد و یکی دو نفر که زورخانه ای و درجه دار نیروی دریایی بودند، نیز خیلی همراهی کردند که فامیل یکی از آنها آقای چرم پیشه بود. خلاصه اینکه با همراهی این دوستان توانستیم در شهر بندرعباس اولین زورخانه را راه اندازی کنیم. مکانی را مشخص کردیم که آن را برکه می گفتند و قبل از انقلاب در آنجا تئاتر روحوضی برگزار میشد شروع به تجهیز یک زورخانه کردیم با همان داتسون استثنی که داشتیم راهی اصفهان شدم و اتومبیل را پر کردم از میل و کباده و تخته شنو (شنا) ... و دوباره راهی بندر شدم تا این تجهیزات را به زورخانه برسانم. در 12 فروردین پنجاه و هشت ما زورخانه را افتتاح کردیم از حاج احمد دیانی پهلوان و دوست من که اهل سیرجان بود و ناصر مسعودی که قهرمان سال رفسنجان بود نیز باید تشکر کنم که برای افتتاح این گود از هیچ تلاشی دریغ نکردند. البته زورخانه ای که راه اندازی شد

خیلی ساخت و ساز نداشت و تقریباً بیشتر فضا سازی کردیم تا ورزش شروع شود و در کنار این گود بتوانیم باز هم زیر ساخت ایجاد کنیم.

فراموش نمی کنم که بلافاصله بعد از اینکه این زورخانه راه افتاد و ما شروع به فعالیت کردیم بخشنامه مسابقات کشوری برای ما ارسال شد، به تاریخ 58/7/1 حاج مصطفی طوسی آن موقع رییس فدارسیون شد و حبیب الله بلور دبیر فنی، اول به هر شکلی که بود یک تیم جوان را آماده و راهی تهران کردیم من هم علاوه بر رییس هیات زورخانه ای استان هرمزگان مربی تیم نیز بودم. در آن زمان بزرگان کشتی نیز در این مسابقات حضور داشتند از جمله پهلوان سلیمانی خدا بیامرز آقای طالقانی، احمد دیانی و ...

ما تمام تلاشمان را کردیم ولی تیمی که کلا شش ماه بود راه اندازی شده بود نمی توانست یقه تیمهای قوی نظیر تهران و اصفهان و ... را بگیرد. اگر سوالی که شما الان در ذهن دارید این است که چه تیمی قهرمان شد به شما میگویم: «شهر زادگاهم، اصفهان، مقتدرانه».

جا دارد یادی کنیم از حاج حسن پناهی کباده، (اول)، رسول چراغی (میل بازی اول استاد علی خواجهی (سوم) در سنگ که همگی همچون یک ستاره در کباده چهارمیل، سنگ و ... درخشیدند و با درخشش آنها تیم اصفهان بالاتر از تهران، میزبان قهرمان شد. از استاد علی خواجهی گفتم که در این روزها که من مشغول نگارش این کتاب هستم مشکل دیابت دارد و برادر مجید خواجهی است و او هم از قهرمانان به نام بود و بعد از پاره شدن عضله اش در حین مسابقات کم کم از دور ورزش پهلوانی خارج شد.



زورخانه بندر عباس محمد مهدی هدایت نفر سوم ایستاده از سمت راست، پسر بچه سمت راست رحمان هدایت و شخص سالخورده در عکس زورخانه دار در بروجرد (حاج آقا فاخته).

حضور تیم بندر عباس در مسابقات قهرمانی کشور خودش یک دست آورد. بود. شهری که اصلاً ورزش پهلوانی و زورخانه ای نداشت حالا تجربه مسابقات کشوری داشت به بندر برگشتم و مدتی بعد حاج مصطفی طوسی به رحمت خدا رفت نامه ای از فدراسیون با امضای حاج عباس، حاجیان برای تربیت بدنی استانهای کل کشور و هیاتهای پهلوانی ارسال شد که در روز 13 رجب جشنی با شکوه در شان حضرت علی برگزار کنید در پاسخ به نامه حاج عباس، نامه ای به فدراسیون نوشتم که مضمونش این بود ما نمی توانیم جشنی و برنامه ای در شان حضرت علی برگزار نماییم ولی این قول را می دهیم که آنچه در توان است به کارگیریم.»

در واقع در نامه به این موضوع اشاره داشتیم که ما به حتم جشنی با شکوه برگزار خواهیم کرد ولی این جشن و هر جشنی بی تردید نمی تواند آنچه حق مطلب است را ادا نماید. البته که مولا به دل مومنان و شیعیانش نگاه میکند و کاری را ولو کوچک میپذیرد و در مقابل اقدامی هر چند به ظاهر بزرگ ولی توأم با تزویر و ریا را نمی پذیرد.

عکس



زورخانه بندر عباس نفر دوم از سمت راست

حاج عباس از پاسخی که من داده بودم خوشش آمده بود و در تماس با بندرعباس خواستار این شده بود که من به فدراسیون بروم. چند روز بعد من راهی تهران شدم و به دیدار ایشان رفتم حاج عباس با روی گشاده از من استقبال کرد مرا بوسید و بعد از کلی تمجید از واکنش من به نامه ای که نوشته بودم یک وانت بار لوازم ورزش زورخانه ای به من داد تا از این طریق به رونق این ورزش نوپا در بندرعباس کمک کرده باشد ورزش به یک طرف ولی باید برای امرار معاش و

زندگی هم کار میکردم نقاشی شغل آن روزهای من بود و خلاصه وضعیت هم بدک نبود برادرم و برادر همسرم کار را مدیریت میکردند و من بیشتر نظارت میکردم چون دغدغه ام شده بود توسعه ورزشی بندر.

در همین موقع سپاه بندرعباس که تلاش ما را می دید نیز با ما همراه شد. آقای فلاحتی رییس سپاه بود و آقای عبدالله زاده هم تدارکات سپاه، که ما را مامور کردند، تربیت بدنی سپاه را راه اندازی کنیم جا دارد از حاج ولی الله و مصطفی بیابانی که کشتی گیر بودند و مسوولیت تربیت بدنی کل سپاه در آن زمان را برعهده داشتند و در این راه خیلی به ورزش کمک کردند، بسیار تشکر کنم. راه اندازی تربیت بدنی سپاه گام دیگری بود برای توسعه ورزش در بندرعباس که به سرعت آن را ایجاد کردیم غافل از اینکه تا چند ماه آینده شروع جنگ با عراق هر چه در این مدت رشته ایم پنبه میکند و همه باید برای دفاع از کیان ایران رهسپار جبهه ها شوند.

ص: 87

هنوز عرق انقلاب از جبین مردم پاک نشده بود که صدای پای دشمن بعضی در خاک وطن شنیده میشد حمله عراق و ماموریت دفاع از وطن برای کل ایران به سرعت از بین همان بچه های مسجد، دو گروهان آماده اعزام به اهواز شدند که من در گروهان دوم اعزام شدم در اهواز در زمین گلف معروف اهواز مستقر شدیم. در اهواز همه از حمله عراق به سوسنگرد و دهلاویه سخن میگفتند رهسپار دهلاویه شدیم و چند روز بعد در این شهر با دشمن درگیر شدیم جواب هر تیر ما رگبار توپخانه دشمن بود و واقعاً نبرد برابر نبود. اکنون که فکر میکنم جوانان این مملکت چطور جان خود را در مقابل این تیرها قرار دادند تا یک وجب از خاک سرزمین نرود فقط میتوانم به روح مطهرشان درود نثار کنم. آن سالها را که مروری میکنم نمی دانم چه جوابی بدهم چرا که بین این روزها و آن روزها فرق زیادی است.

گروهان ما از بندرعباس خیلی امکانات خاصی نداشت و با دست خالی نمی شد عرض اندام خوبی مقابل عراق داشته باشیم. در همین حین و پس از اطلاعی که ما به مراجع وقت دادیم نامه ای به دست گروهان ما رسید که ماموریت به بازگشت می داد صبح روزی که قرار بود به بندرعباس برگردیم من

با شهید ذاکری دیدار کردم و این شهید والا مقام در عصر همان روز به درجه رفیع شهادت نائل شد به بندر عباس، برگشتیم در جلسه ای که با بزرگان شهر داشتیم گفتیم که فارغ از بحث سلاح باید بچه ها ورزیده و آماده رهسپار جبهه ها شوند. به خصوص بایستی گروهانهایی که قصد اعزام آنها را داریم شنا بلد باشند، چون عده ای از بچه های همان گروهان شهید ذاکری، در رودخانه سوسنگرد غرق شده بودند. من معاون فرمانده گروهان آقای ابراهیمی بودم. به سرعت وارد فاز آموزش شنا استفاده از تفنگ ژ - 3 و توپ 106 برای کسانی شدیم که قرار بود به جبهه اعزام شوند در این حین نباید از نظر دور نگه داشت که بندرعباس یکی از مقرهای اصلی ترورهای ابتدای انقلاب در کشور بود و علاوه بر تمهید نیرو برای جنگ با دشمن متجاوز بایستی اوضاع در بندر و سایر شهرها هم مدیریت میشد پس از مدتی من به اتفاق خانواده راهی اصفهان شدم همسرم شش ماهی میشد باردار بود که برای اینکه کمی اوضاع سر و سامان بیابد به زادگاه برمی گشتیم.

البته در بازگشت به اصفهان نیز اقداماتی که مد نظرمان بود را به انجام رساندیم در مسجد کوچکی که در خیابان ابن سینا واقع بود. دوست دارم یادی کنم از رفیقی که پای کار مردم و محل ایستاده بود و بعدا به فیض شهادت نائل شد. محسن پرده چی عزیز که اگر چه مدت زیادی با هم نبودیم اما شخصیتی آگه، آدم و بسیار شریف بود که آسمانی شد.

بعدی هر روز زندگی میعادگاه حق و بنده اش است. قرار است در آن روز درسی گفته شود و بنده باید راز بندگی بداند روزهای سخت اخیر نباید ما را از شکر و تلاش رو برگردان کند به اوایل انقلاب بر میگردد شاید همان مدت کوتاه چند ماه پس از انقلاب بود که من رنگ ثبات زندگی و آرامش را به نوعی با همه وجود احساس کردم. تجربه موفق اقتصادی در جنوب انقلابی که به نتیجه رسیده بود و رونق ورزشی که از کودکی شیفته و دلباخته اش بودم توامان شده بود تا حال من خوب باشد. اما همه این اتفاق ها دیرپایی نینجامید. تقریباً همه چیز بر وفق مراد بود و از آنجا که من اهل سکون نبودم قصد داشتیم در همه محورهای فعالیتیم کارهای بزرگتری به انجام برسانم و به پیش روم برای نماز جمعه رهسپار تهران شده بودیم. در خطبه های نماز جمعه آقای هاشمی رفسنجانی به موضوعات اقتصادی اشاره کرد که مضمونش این بود: «کسانی که مرد توسعه صادرات و بازرگانی هستند به پا خیزند، ما باید بتوانیم صادرات غیرنفتی داشته باشیم و از وابستگی به نفت رهایی یابیم. این جمله آقای هاشمی گویا به هدف آتی و مسیر ادامه زندگی من تبدیل شد. بلافاصله در بازگشت از تهران به این فکر افتادم تا بتوانم وارد کار واردات و صادرات شوم، به خصوص

افرجام هدایت | تار و پود زندگی من، محمد مهدی هدایت اینکه تجربه حضور در امارات را هم داشتم و این موضوع به من کمک میکرد تا مزیتی نسبی به افرادی داشته باشم که تازه قصد دارند به این عرصه ورود کنند.

صادرات میوه به امارات و وارد کردن لوازم و ابزار آلات صنعتی را در پیش گرفتم غافل از اینکه خیلی به علم نوسان ارز آشنایی نداشتم و قوانین دست و پاگیر و کاغذ بازی نیز بسیار برای واردات و صادرات مشکل ساز بود. از آنجا که تمامی مال اندوخته خود را در این مسیر هزینه کردم به نظر ریسک بزرگی را انجام دادم. روزهایی پر از هیجان برای ورود به عرصه واردات و صادرات برای من فقط خاطرات تلخ برجای گذاشت. قیمت تمام شده جنسهایی که وارد کردم برای من خیلی بیشتر از فروش در داخل میشد و برعکس قیمت تمام شده کالایی که صادر میکردیم قابل رقابت در امارات نبود و از این رو هر روز اوضاع بدتر و بدتر می شد. میوه ها پیش خرید شده بود و کالاهایی که قرار شده بود وارد شود با نوسان ارزی که پیش آمد چنان ضرر سنگینی را برای من رقم زد که به هیچ وجه متصور نبودم هر چقدر بیشتر کار میکردیم بیشتر ضرر میدیدیم و عمده دلیلش پایین آمدن ارزش ریال و بالا رفتن ارزش ارزهای خارجی به ویژه درهم بود. دیگر تصمیمی برای بازگشت به بندرعباس نداشتم و در مسیر اقتصادی جدید هم شکست اصلاً غیر منتظره نبود به هر دری میزدیم که از ضررهای هنگفت در امان باشیم ولی گویا اشتباه بزرگی کرده بودیم.

اوضاع اقتصادی همچون باتلاقی شده بود که هر چقدر بیشتر دست و پا می زدیم، بیشتر فرو میرفتیم این وضعیت ما به همین شکل ادامه داشت. تا روزهای پایانی جنگ همه تلاش ما این بود کاری که شروع کرده ایم را به نحوی جمع و جور کنیم بیشتر ضرر. نینیم به امید بهبود فضای کسب و کار اقتصادی و فعالیت در زمینه ای که دغدغه نظام و مملکت بود شرایطی را ایجاد کرده بودیم که نمی توانستیم به حال خود رهاش کنیم متاسفانه کشتی، اقتصادی، طوری به گل نشست که هیچ چیزی برایمان نمانده بود از روزی که ازدواج کردم فقط به این فکر میکردم و آرزویم این بود که فرزندانم محتاج کسی نشوند. برای فرزندان پدر معمولاً پشتوانه و الگو است به خصوص برای پسران البته نه اینکه باید پدر پولداری میبودم تا اینکه آنها احساس خوبی داشته باشند خیر داستان این بود که چنین اتفاقاتی همچون سیل می آید آدم را بی خانمان میکند و تا میخواهی دوباره قامت راست کنی چندین سال میگذرد همیشه سعی میکردم مالم را از راه حلال و زحمت کشی به دست بیاورم و اعتقادی در طول زندگی برای من شکل گرفت که مال حلال و حاصل دسترنج باعث رشد فرزندان صالح می شود به چشم در عمری که از خدا گرفته ام تاثیر نان حلال و سایر نان ها را دیده ام.

راستش آن روزها بار دیگر با همه وجود تنهایی را احساس کردم. فردی که باز سرمایه اش را از دست داده و ارتباطاتی هم که بر اساس مشاغل شکل گرفته بود به نوعی رنگ باخته بود. خداوند را شاکرم که به من یادآور شد باید زنگ در خانه اش را بزنم. آن روزها به شکل عجیبی حال و هوایم شبیه روزهایی بود که محرم دود دهه قبل در بندر تجربه کرده بودم خداوند بوده هست و خواهد بود. خدای آن روز مرا دوباره در معرض امتحان قرار داد و چقدر باید خوشحال باشم که این امتحان الهی باز هم به فضل خودش، اقتصادی بود. با خودم که خلوت میکردم میگفتم که باید مسئولیت این اتفاق را بر عهده بگیرم به نظر من انسان باید در هر شکستی ابتدا مسئولیت های خودش را بشناسد؛ بداند کجای مسیر را اشتباه رفته که نتیجه برایش آن چیزی نبود که میخواست از طرفی همچون گفته بزرگان شکست و پیروزی یک مسئله نسبی است. باید آنها را درست ببینیم و با برنامه ریزی مناسب به مسیر ادامه دهیم. وقتی شما شکست میخورید از دری خارج می شوید که شاید آن خروج، ورودی باشد به عرصه ای بسیار بزرگتر و با توفیقات بیشتر؛ به اشتباهم اعتراف و بار دیگر به خدایم اعتماد کردم ظرف چند روز حالم خیلی بهتر شد توانستم بر خود

مسلط شوم و با وجود اینکه میدانستم چه ضرر هنگفتی را تجربه کردم، به خود میگفتم از نومی سازم ...

ص: 96

دوستی به نام داراب شیرانی داشتم او صادرات فرش انجام داده بود و در آن روزها در کساره معدن شن راننده بود زمان جنگ عراق و کویت بود. او با کارخانه های بلوک زنی در ارتباط بود و از آنجا که به خاطر جنگ، کار در امارات کم شده بود تعدادی از کارخانهای بلوک زنی تعطیل شده بود به همین منظور او به من پیشنهاد کرد که زمین یکی از این کارخانه ها را اجاره کرده و بلوک زنی را شروع کنم. در طی سالهای زندگی در امارات به خوبی با آنجا آشنایی داشتم. از طرفی با بلوک زنی هم آشنایی کلی داشتم و با خودم فکر میکردم راهی عجمان شوم و در شغل و مکانی جدید، کار را شروع کنم تا مایه زندگی را جمع و جور کردم. در آن زمان با دوستی ارزشمند به نام حاج مهدی سراسناده طرح موضوع کردم و همراهی وی در مسیری که من طی کردم بسیار تاثیرگذار بود مبلغی به درهم آماده کردم و راهی عجمان شدم کارخانه بلوک زنی فرسوده ای که سالها بود کار نمی کرد و تمامی دستگاههایش از جمله مکینه اش خراب بود را پیدا کردیم. با مالک وارد مذاکره شدم زمین را از او اجاره کردم و وسایلی را خریدم کشور غربت، کار جدید و پشتمانه اقتصادی ضعیف دست به دست هم داده بود تا با یک دنیا تردید و البته امید کار را شروع کنیم بعد از جنگ کویت بود و اوضاع اقتصادی آنجا هم اصلا خوب نبود. نمی

دادم حاج «حسن که درباره اش بیشتر خواهم گفت در قید حیات هست یا خیر اگر هست، عزتش مستدام و اگر مرحوم شده خدایش رحمت کند از ایرانیان جنوب و اهل تسنن بود که در امارات زندگی میکرد مرد خیری که هر سال ماه رمضان سفره افطارش برای مسلمان و غیرمسلمان و شیعه و سنی پهن و فرد بسیار شریفی بود. او بزرگترین بلوک زنی در دبی را داشت و راهنماییهای بسیار ارزشمندی به من کرد دستگاہهای خراب ما را تعمیر کرد و مکینه فرسوده را برای شروع کار تعویض نمود. نصف مبلغ را نقد گرفت و قرار شد نصف بقیه را چک دو ماهه بدهیم. او واقعاً حامی خوبی در ابتدای روزهای شروع کار بلوک بود مواد اولیه را تامین و کارگران را به خط کردیم هر روز اذان صبح از خواب پا میشدم به کارخانه می آمدم، کار را به اتفاق همکاران و کارگران شروع میکردیم و من در کنارش ورزشم را نیز انجام میدادم و البته اندکی بعد صبحانه را نیز میخوردیم روزهای سختی گذشت و ما ماندیم تولید شروع شد و چهارصد هزار بلوک تولید کردیم حالا موقع فروش بود، ولی دریغ از یک بلوک که فروش برود. رشد ساخت و ساز مثل حالا نبود و اگر هم کسی بلوک می خواست از فروشندہهای قدیمی می خریدند مشتری هایی هم که می آوردیم حتی اگر قصد خرید داشتند وقتی میفهمیدند من ایرانی هستم کمی وسواس شان بیشتر می شد. خلاصه اوضاع از بدهم بدتر شد هیچ سودی که نبرده بودیم هیچ پول اجاره و کارگران مانده بود. روز به روز کار و زندگی سخت تر می شد و دیگر کار به جایی رسیده بود که من معنی نداشتن و بدهکاری را به معنی واقعی تجربه میکردم. آپارتمانی در میدان جمال داشتم که زن و بچه ام ساکن آنجا بودند. هم اکنون که می خواهم قلم بزنم و آن روزها را به خاطر می آورم اشکم جاری می شود. غربت، بن بست مطلق زندگی و زن و بچه ای که گذران زندگی برایشان سخت شده بود. از بقالی پایین منزل نسبه چیز میگرفتم و حتی یادم می آید یک بار از او مرغ نسبه گرفتم،

زیرا چند وقتی بود برای خانه گوشت و مرغ نخریده بودم. باز هم میشد خانواده را یک جوری جمع و جور کرد ولی کارگران هندی و پاکستانی که حقوق نگرفته بودند را باید چه میکردم حتی یکی از آنها مرا تهدید کرد که اگر پول ما را ندهی، اعتصاب میکنیم. من دو فرش نایبی داشتم که خیلی ارزشمند بودند، فکرش را هم نمی کردم مجبور شوم آنها را بفروشم ولی برای اینکه به کارگران مبلغی بدهم، مجبور شدم آن را برای فروشش اقدام کنم. زمانی این فرش 60 هزار درهم مشتری داشت و من نفروختم و حالا که میخوام بفروشم هیچ کس خواهانش نبود یا طوری توی سر مال می زدند که ...

چه خوش گفت شاعر پرآوازه و عارف ما ابوسعید ابوالخیر که حال آن موقع من را میتوان با این رباعی او این گونه بیان کرد:

یارب در خلق تکیه گاهم نکنی *** موی سیهم سفید کردی به کرم

محتاج گدا و پادشاهم نکنی *** با موی سفید رو سیاهم نکنی

ص: 99

دوستی در ابوظبی. داشتم یکی از فرشها را به او دادم و بیست هزار درهم از او به صورت قرض گرفتم تا بتوانم نمکی روی آش کارگران پاشم یک میتسویشی داشتم و هر روز راه می افتادم در شارجه و عجمان که بتوانم بلوکها را آنجا بفروشم نمی دانم چه حکمتی بود که انگار فروش این بلوکها طلسم شده بود. یکی دو نفر تا آستانه خرید بلوکها آمدند ولی در نهایت اعتماد نمی کردند یا در معامله مشکلی ایجاد میشد که کار پیش نمی رفت فشار روز به روز بیشتر میشد و دلم خوش بود به اینکه فرش نایینی دوم را هم میفروشم و باز هم از کارگران زمان میخرم تا فرجی بشود. همین هم شد همسایه طبقه بالای ما سید تقی حسینی) مدتی پیش گفته بود من مشتری فرش هستم به او پیشنهاد دادم و گفتم مجبورم فرش را بفروشم. او که قبلاً چند باری اصرار داشت من فرش را به او بفروشم حالا که زمانش فرا رسیده بود و من در تنگنا قرار گرفته بودم هر روز 500 درهم از مبلغ واقعی فرش کم میکرد. چند روزی طی شد تا اینکه یک روز در مقابل آسانسور همدیگر را دیدیم. او مبلغ پایانی خود را که چند روز پیش حرفش را زده بود دوباره 5 هزار درهم کم کرد و گفت فرش 40 هزار درهم به درد من می خورد که من خیلی ناراحت شدم و گفتم فرش

فروشی نیست و دیگر راجع به فرش با من حرف نزنید آقای محترم! اما این پایان ماجرا نبود و یک اتفاق بدتر افتاد.

آقای همسایه به نشانه ترحم برای من دست در جیب نمود و یک اسکناس پانصد درهمی از جیبش خارج کرد و در جیب پیراهن من گذاشت به این منظور که بتوانم با این پول برای خانه و زندگی روزمره ام چیزی بخرم. این کار او آب سردی بود بر پیکر من پول را در آوردم و پرت کردم به سمش و بر سرش فریاد زدم: «چهل تایی تو را با شرفم میخرم لازم نکرده به من صدقه بدی وارد آسانسور شدم که اشکم سرازیر شد و در حالی که آسانسور بالا می رفت، من هم بالا را نگاه میکردم و از قدم اشک میریختم حالا- میتوانم بگویم این دل شکسته کاملاً شبیه همان دلی بود که در بندر و در آن عاشورای معروف شکست و احساسم میگوید خدا به آن نظر کرد.

یاد یک آیه به من قوت قلب می داد در سوره ذاریات آیه 22 خداوند حق تعالی فرمود:

وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ

پس روزی شما در آسمان و آنچه به شما وعده دهند است

غم روزی مخور بر هم وزن اوراق دفتر را *** که قبل از طفل یزدان پرکند پستان مادر را

ص: 102

چند دقیقه پشت درب آپارتمان ماندم تا زن و بچه اشکم را نینند. سرخی چشمانم که رفت وارد منزل شدم و روی مبل خوابم برد صبح که پاشدم کوه مشکلات همچنان جلوی چشمانم بود ولی گویا خورشید روشنی هم از پشتش داشت، طلوع میکرد.

برای اینکه سالها از دستمان در نرود بدانید که دارم حدود سال 70 را روایت می کنم برای اینکه بلایا کامل شود تنها یک سیل کم داشتیم. بله، سیل آمد و کل کارخانه را آب گرفت. چند شبانه روز با کارگران آب را با ماشین آبکش تخلیه میکردیم. زمین کارخانه یک متر گودتر از سطح خیابان بود و تخلیه آب گرفتنی واقعا کار سخت و طاقت فرسایی بود که نزدیک 48 ساعت طول کشید. این حجم آب باعث خرابی و ضررهایی شد با اوضاع پیش آمده باید به هر شکلی بود فرش را می فروختم تا بتوانم شرایط را مدیریت کنم دوستی در شارجه داشتم به نام حسین بحرینی که بساز بفروش بود با او حرف زدم و قرار شد توافق کنیم و بلوکها را به حسین بفروشیم. روز اول به او گفتم تحمل تحقیر هیچکس را ندارم. اگر کاری میکنی و کسی قرار است از ما چیزی بخرد باید بی منت بی ترحم و تحقیر باشد.

برای فروش فرش نیز به داماد آقای سراسناده حاج کریم ابراهیم پور که در ایران بود مسئله را گفتم او نیز قرار شد فرش را بفروشد و پول را حواله کند فرش را یک میلیون تومان فروخت و آن را حواله کرد که 34500 درهم شد، پول را گرفتیم تقریباً نفسی کشیدیم برای عزیزانی که کتاب حقیر را توروک میکنند این نکته را بیان میکنم که در حال روایت روزهایی هستم که فقط کارم شده بود دویدن و ناامیدی و شبهایی شده بود خوابهای ظاهری برای اینکه خانواده ام را بیش از پیش نگران نکنم شبهایی فرار سیده بود که خودم را می زدم به خواب تا خانواده بخوابند و بعد بیدار میشدم و تا اذان صبح با خدا برای نجات از شرایطی که در آن گرفتار آمده بودم نجوا میکردم

برای من این فراز از دعای ابوحمزه که در ذیل اشاره میکنم، بسیار دلنشین است و همواره در آن شبها آن را می خواندم:

اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ صَبْرًا جَمِيلًا وَفَرَجًا قَرِيبًا وَقَوْلًا صَادِقًا وَأَجْرًا عَظِيمًا، أَسْأَلُكَ يَا رَبِّ مِنَ الْخَيْرِ كُلِّهِ مَا عَلِمْتُ مِنْهُ وَمَا لَمْ أَعْلَمْ أَسْأَلُكَ اللَّهُمَّ مِنْ خَيْرِ مَا سَأَلَكَ مِنْهُ عِبَادُكَ الصَّالِحُونَ، يَا خَيْرَ مَنْ سَبَّلَ وَأَجْوَدَ مَنْ أَعْطَى، أَعْطِنِي سُؤْلِي فِي نَفْسِي وَأَهْلِي وَوَالِدِي وَوَالِدِي وَأَهْلِي حُرَائِي وَإِخْوَانِي فِيكَ، وَأَزْغِدْ عَيْشِي وَأُظْهِرْ مُرُوتِي وَأَصْلِحْ جَمِيعَ أَحْوَالِي، وَاجْعَلْنِي مِمَّنْ أَطْلَتْ عُمُرَهُ وَحَسَّنَتْ عَمَلَهُ وَأَتَمَمَّتْ عَلَيْهِ نِعْمَتَكَ وَرَضِيَتْ عَنْهُ، وَأَحْيَيْتَهُ حَيَاةً طَيِّبَةً فِي أَدْوَمِ السُّرُورِ وَأَسْبَغَ الْكِرَامَةَ وَأَتَمَّ الْعَيْشَ، إِنَّكَ تَفْعَلُ مَا تَشَاءُ وَلَا يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ غَيْرُكَ.

«خداوند! از تو صبر زیبا و گشایش سریع و سخن صادقانه و اجر بزرگ تقاضا میکنم از تو تمام خوبی و خیر را طلب میکنم خیر در مصادیقی که میدانم و آنچه نمی دانم ای خدا از بهترینهایی که بندگان شایسته ی تو، درخواست

کرده اند، درخواست میکنم ای بهترین کسی که از او درخواست می شود و باجودترین کسی که میبخشاید خواسته هایم را در مورد خودم، همسر، پدر، مادر، فرزندانم خویشانم و برادران دینی، ام عنایت و عطا کن زندگیم را گوارا و جوانمردی ام را آشکار کن و همه ی حالاتم را سامان بده مرا از زمره افرادی قرار ده که عمرشان را طولانی عملشان را نیکو و نعمت را بر آنان کامل کردی؛ از آنان خشنود شدی و حیات پاکیزه در پردوام ترین شادمانی ها و پر پوشش ترین کرامت ها و زندگی کامل به آنان بخشیدی قطعاً تو هر کاری که مشیت حکیمانه ات بطلبد انجام میدهی و غیر از تو کسی چنین نیست.

در قرآن کریم که پنجاهای بسیاری میتوان از آن گرفت آیه 6 سوره مزمل آمده: **إِنَّ نَاشِئَةَ اللَّيْلِ هِيَ أَشَدُّ وَطْناً وَأَقْوَمُ قِيلاً**

عبادتی که در شب صورت میگیرد محکمتر و پابرجاتر و گفتار در آن درست تر و استوارتر است.

و این عبارت مرا یاد این دو بیت از شاعر شیرین سخن حافظ انداخت:

هر گنج سعادت که خداداد به حافظ *** دلا بسوز که سوز تو کارها بکند

از یمن دعای شب و ورد سحری بود *** نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

ص: 105

به نظرم خداوند متعال سفیر نجاتش را برایم فرستاد و امتحان الهی، روزهای پایانی خود را طی می‌کرد مسبب الاسباب برای من وارد شد از طرف شرکت «جاسم کو»، که یکی از فعالین ساخت و ساز در امارات بود فردی آمد و سراغ مالک سابق کارخانه را گرفت چون میخواست از او بلوک خریداری کند غافل از اینکه مالکیت تغییر کرده و حال مدتی است ما صاحب آن کارخانه هستیم همین که از اتومبیلش پیاده شد، بلافاصله سراغ (سعید علی ینی را گرفت به او گفتم که او کارخانه را به ما واگذار کرده است عربی حرف میزدیم ولی او از من پرسید شما ایرانی هستید و من گفتم بله. او قصدش خرید بلوک بود و به سرعت پیشنهاد خرید بلوکهای ما را عنوان کرد. او یک میلیون بلوک میخواست و من این تعداد سفارش را در خواب هم نمی‌دیدم. در انبار 400 هزار بلوک وجود داشت و این سفارش دو برابر و نیم موجودی ما بود. با این پیشنهاد ورق برگشت و عصر جدیدی در زندگی من شروع شد. البته سفارش آن شرکت هم بی دلیل نبود که نتوانسته بود بلوک را از جای دیگر تهیه کند. به خاطر این بود که محل تحویل بلوکها در رملهای اطراف عجمان بود که خیلی سخت می‌شد بار را در آنجا خالی کرد و ماشینهای مخصوص به خود را می‌خواست. نام این ماشینها bed ford بود. کار را شروع کردیم و ظرف سه ماه تقریباً اثرات معجزه

آسای این معامله را دیدیم تمام آن روزها به این فکر میکردم که این شرکت، فرشته ای است که خداوند فرستاده است مطالبات کارگران به روز شد و شرایط به حالت عادی بازگشت از سودی هم که نصیبمان شد رنگ روزهای خوب را هم بالاخره به تماشا نشستیم. انگار از باتلاق خارج شده بودم و حالا فکر و ذکر شده بود توسعه کارخانه و کار ... شاید باور نکنید ولی ما در طول دو سال همکاری با شرکت «جاسم کو» توانستیم تا 5 میلیون بلوک به آنها تحویل دهیم.

چند سالی از فعالیت می.گذشت هم ما شرایط بهتری داشتیم و هم مالک زمین متوجه شده بود میتواند از ما سودآوری بیشتری داشته باشد. رفتیم برای تمدید اجاره که مالک اجاره را دو برابر کرده بود و ما به این نتیجه رسیدیم که باید فکر دیگری بکنیم مجبور شدیم برای یکسال شرط او را بپذیریم و به کار ادامه دهیم و بعد برای شش ماه دیگر با سه برابر مبلغ قرارداد اولیه شروع کردیم به گشتن برای انتقال محل کارخانه و در نهایت زمینی پیدا کردیم به اندازه 7500 متر که نسبت به زمین قبلی کارخانه حدوداً دو برابر بود هزینه اش بسیار بالا بود. در این فکر بودیم که دار و نداری که در ایران داریم را بفروشیم و همه موجودی خود در امارات را هم روی هم بگذاریم ولی بتوانیم این زمین را برای بلند مدت اجاره کنیم تا با آرامش کار کنیم. در نهایت به مبلغی راضی کننده رسیدیم تا بتوانیم برای توافق آماده شویم. این زمین در قسمتی از عجمان بود که به آن صنایع جدید میگفتند. در نهایت موفق شدیم زمین را برای مدت 10 سال اجاره کنیم در این قرارداد فصل جدیدی از زندگی برای من رقم خورد. چه در بعد اقتصادی و چه در بعد زندگی. می خواهم اینجا کمی برای جوانترها درد و دل دوستانه کنم بعد از ورشکستی سه سال قبل تصور کنید

چه روزهایی برای من رقم خورد و چه شرایطی که ندیدم از گریه های سحرگاه تا تحقیر همسایه به خاطر مشکلات و فشار زندگی ولی دو اصل را هیچ وقت فراموش نکردم. اول اینکه در هر قله ای و در هر دره ای خداوند متعال وجودش را به انسان متذکر می شود و دومین اینکه ایمان و صبر رمز عبور از روزهای سختی است. برادران و خواهران عزیزم من خودم هم باور نمی کردم به یکباره دو برابر و نیم از محصولی که تولید کردم و در به در دنبال فروشش هستم را سفارش بگیرم و بعد از آن اصلاً تصور نمی کردم دوران رشد و شکوفایی کاری ما درست همزمان باشد با دوران شکوفایی اقتصادی امارات و ساخت و ساز امارات تشنه تولید مصالح ساختمانی شد. من در کنار این اتفاقات جز نگاه و لطف خدا هیچ ندیدم.

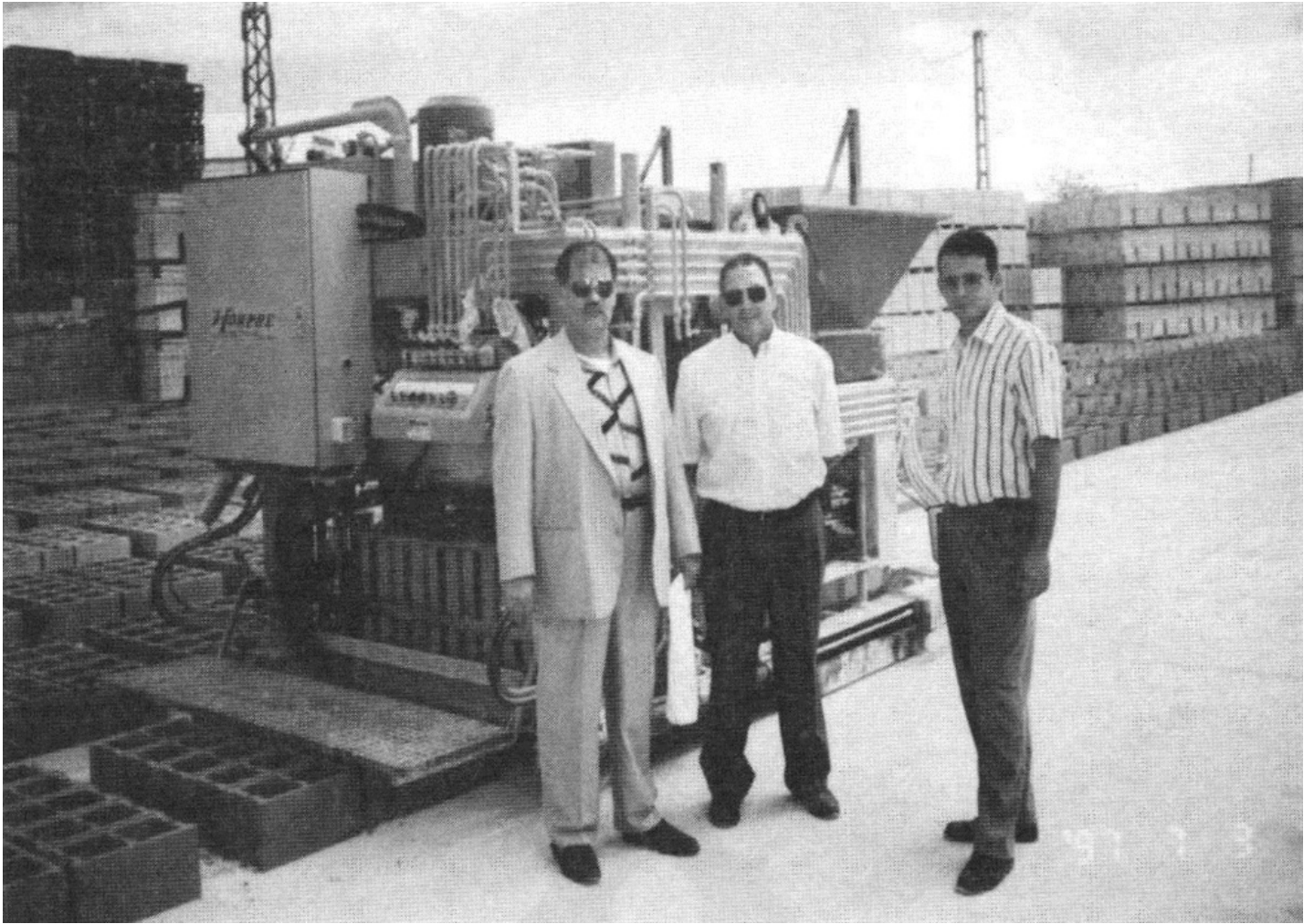
بد نیست در اینجا به این بیت از شعر مولانای عزیز اشاره کنم که میگوید:

از حادثه ی جهان زاینده / مترس وز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس

این یکدم عمر را غنیمت میدان *** از رفته میندیش و ز آینده مترس

کار انتقال دستگاه ها به کارخانه جدید شروع شد. ظرف چند ماه صاحب کارخانه ای بودیم که میتوانست فصل جدیدی از رشد و توسعه را برای ما به ارمغان بیاورد. البته تا کار وارد فاز اجرا شود تقریباً 6 ماهی طول کشید.

ص: 110



هنگام خرید تجهیزات کارخانه از اسپانیا نفر اول از سمت چپ.

در سختی های زندگی ناراحت و دلگیر میشدم ولی هیچگاه در مقابلش سرخم نمی کردم مدتی گذشت ارتباط ما با حاج حسن که ایرانی بود و در دبی همه او را به بزرگی و انسانیت میشناختند بیشتر و پررنگ تر شد. او زمانی که مکینه ما خراب بود و من در غرق مشکلات بودم خیلی من را راهنمایی میکرد. او همه ساله ماه مبارک رمضان به معنی واقعی کلمه رسم مسلمانی و انسانیت را به جای می آورد. از مردم دستگیری میکرد و افطاری می داد. او حتی به غیر مسلمانان هم افطاری میداد و به چشم دیدم انسانیت حاج حسن باعث شد در طی زمان چند نفر غیر مسلمان، شیفته معرفت جاری در اسلام شده و مسلمان واقعی شوند. از حاج حسن هم نامی دوباره بردم تا در کنار سراسنادهای تاثیرگذار زندگی ام در امارات نامی به رسم سپاس برده باشم عبدالرحمان پسر من در ایران سربازی اش تمام شده بود و تقریباً همه چی به روال برگشته بود هر روز صبح در کارخانه ورزش میکردم. اتفاقی برای صبحانه درست کرده بودیم و قبلش در همان محوطه ورزش پهلوانی میکردیم. شاید باورتان نشود ولی در تلخ ترین و شیرین ترین روزهای زندگی ورزش را رها نکردم. از من یک جمله را به یادگار داشته باشید اگر ورزش نکنید حتما سست عنصر میشوید

در طول دو سال بعد از شراکت از سود اقتصادی که نصیبم شده بود اقساطی خانه خریدم. شارجه تقریباً یک ربع با عجمان فاصله دارد خانه از حسین بحرینی بود. حدود 400 متر خانه که می شد 400 هزار درهم. نزدیک «مخن» «نور» بود. به غیر از آن دستگاه های کارخانه را هم نو کردیم که این کارها تقریباً دو سال طول کشید. هم چرخ اقتصاد می چرخید هم در شارجه و عجمان آشنا پیدا کرده بودیم و ارتباطات مان در حال شکل گیری بود خلاصه شرایط خوب پیش می رفت. البته یک چیزی را بگویم که بسیار مهم است. اگر اقتصاد یک بنگاه بزرگ شود و تدبیر لازم برای آن صورت نگیرد تا ساختارها بر مبنای آن رشد اقتصادی شکل بگیرند تجارت زمین می خورد برای همین این بار همه حواسم را جمع کردم تا خدای ناکرده برای بار سوم، بحران را به جان نخرم غیر اماراتی ها باید برای هر شغل و تجارتهای در امارات کفیل (شریک سوری که مالک 51 درصد اموال میشود میگرفتند و من هم اینکار را کردم. ضمن اینکه باید 10 درصد کل سرمایه مان را با دریافت مجوز فعالیت به عنوان سرمایه احتیاطی در حساب مسدود میکردیم دیگر همه اقدامات را کرده بودیم. در نزدیکی خانه ای که در شارجه داشتیم مسجدی بود که شیخ صالح، امام جماعت آن بود. او از شیعیان پاکستان بود و آشنایی ما با شیخ صالح و نمازگزاران آن مسجد،

باعث شده بود حضور ما در شارجه دیگر صرفاً جنبه اقتصادی نداشته داشته باشد. در عید غدیر آن سال به شکرانه لطف و عنایت دوباره پروردگار چنان جشنی در خانه گرفتیم که هنوز خاطراتش را به یادگار دارم به ماه مبارک رمضان رسیدیم از ماهی میگویم که برای شخص من بسیار عزیز است میدانم همه بندگان صالح خداوند حتی غیر مسلمانان این ماه را عزیز می شمارند ولی من شخصاً سعی میکنم هر سال این ماه را به انتظار و امید عفو خدا سپری کنم ماه مبارک رمضان عزیز است، چون شب قدر در این ماه قرار دارد چون شب قدر بهتر و والاتر از هزار ماه است. ملائکه در سحرگاهان میهمان خانها هستند. در این ماه جبرئیل ملائکه، انبیا و اولیا میهمان خانه های مومنین هستند که به فرمان خداوند به آنها سلام کنند. امت محمد (ص) در این ماه فرصت بیداری را از دست نمی دهند در گذشته رسم عیاری و پهلوانی این بود که حتی کسانی که در طول سال خطب یا گناهی را مرتکب می شدند، در این ماه دست از گناه میبستند خلاصه اینکه من زنده یا مرده هر سال به رمضان المبارک که رسیدید قدر این ماه را بدانید کتاب را در زمانی شروع کردم که کرونا کارش را شروع کرد و حالا در شرایطی روایتگر زندگی ام هستم که امید در دنیا در حال سقوط است و غم دنیا را فرا گرفته است. 7 دهه از خداوند متعال عمر گرفته ام. به عنوان بنده ای از بندگان خدا به تاریخ شهریور 99 یاد آیه «و اذا قيل لهم لا تفسدوا في الارض قالوا انما نحن مصلحون میافتم کرونا یکی از بلاهایی بود که از شرک و ظلم و کفر به وجود آمد و بلایی بود که برای یادآوری بر بشر نازل شد. تصورم این است که در حق یکدیگر ظلم کردیم که این چنین خداوند با بلا به ما متذکر شد که ندای مظلوم را فریادرس خواهد بود نمی خواهم بیشتر در این مورد بنویسم و به این موضوع بسنده میکنم که حس میکنم وقتی معنویت از جامعه و دنیا رخت بر بست هر آن هنگام که آه مظلوم به کائنات و طبیعت فزونی یافت زمانی فرا می رسد که خداوند

به بندگانش متذکر میشود و شاید دلها از هم دور شده است و یک دل نیستیم برای همین در کوچه و خیابان و در اخبار گوشه گوشه جهان می بینم که دنیا را تلخی فرا گرفته است این نتیجه کارهای بد بشر است. امید آن دارم که پند گیریم از این همه ندایی که از آسمان و زمین به سوی ما روانه می شود گریزی نیست جز انسانیت و معنویت تا دوباره زمین و کائنات برای زندگی زیبا شود.

ص: 117

برگردیم به خانه و اهل خانه سرو سامانی به خانواده دادم. به همین چشم بر هم زدن زمان ازدواج دو تا از بچه ها فرا رسیده بود ابتدا حاج عبدالرحمن ازدواج کرد. زهرا دخترم در ایران مشغول تحصیل بود که نوه خاله ام به خواستگاری اش آمد. آقای عقیلی دامادی که سالیان دراز است او را به عنوان یکی از فرزندانم میشناسم همچنین حاج عبدالرحمان پسر بزرگ من نیز به خواستگاری دختر عموی مادرش رفت و در چشم به هم زدنی دو فرزند از چهار فرزندم راهی خانه بخت شدند. بسیار نیک بخت هستم که اکنون میبینیم خداوند متعال زندگی این عزیزان را شیرین و برکت را در مسیر راهشان قرار داده است. چند وقت پیش فیلم ازدواج حاج عبدالرحمان. را به تماشا نشستیم از اول تا آخر فیلم میگفتیم خدا رحمت کند فلانی را؛ نود درصد میهمانان به رحمت خدا رفته بودند این که هر از گاهی قلمم جنبه توصیه پیدا می کند برای این است که فکر میکنم پیراهنهای بیشتری در زندگی پاره کرده ام و تجربه ای که سالهای بیشتر عمر برای من به ارمغان آورده است، شاید برای مخاطبان جوان ارزش خواندن داشته باشند. امام سجاد علیه السلام می فرماید: «بلغ ایمانی به اکمل ایمان اینجا مجال صحبت در مورد این موضوع نیست ولی خواهش من

از خوانندگان گرامی این است که این عبارت شریف را دریابند و تفسیرهای بزرگان در موردش را با دقت بخوانند

البته تدبر در آیه «فلینظر علی طعامک و شرابک» از سوره بقره را نیز فراموش نکنیم معنویت و انسانیت دریافتهایی است که من از مطالعاتم به آن رسیدم و رهیافتی است که فکر میکنم برای دستیابی به سعادت بایستی پیش روی هر انسانی باشد نباید از این دو موضوع غافل شد که عمر کوتاه است و فرصت اندک بهتر است سعادت دنیا و آخرت خود را به صورت همزمان هدف قرار دهیم. بنده سرتاپا تقصیر خداوند هستم ولی از آفریدگارم سپاسگذارم که هر روز برای من نشانه ای رو به روشنایی قرار داد. بارها و بسیار غفلت کردم و شاید تنها حسرتم این است که ای کاش در تمامی طول عمر در راستای این دو اصل بنیادین سعادت آفرینش انسانیت و معنویت زندگی میکردم.

ص: 120

تقریباً شش سال از ده سالی که قرارداد کارخانه را داشتیم سپری شده بود. قصد داشتیم زمین کارخانه را از صاحبش بخریم که او گفت نمی فروشم، بنابراین تصمیم گرفتم خانه ای در عجمان بسازم. زمینی 450 متری خرید کردم و ساختمانی 6 طبقه بنا کردیم. دو سال طول کشید تا ساختمان را ساختیم. بعد از پایان ساخت با مالک زمین صحبت کردیم که اگر بشود ساختمان را با زمین کارخانه بزنیم، خوشبختانه موفق شدیم و طبق اصول و قوانین، امارات مالک زمین شدیم. ساختمان دیگری هم که داشتیم فروختم و سرمایه اش را وارد کار کردم نزدیک پارک منظر در شارجه یک خانه بسیار خوب اجاره کردم که نزدیکش استخر و باشگاه هم بود. به سال 79 رسیده ایم اوضاع کار بسیار خوب است و هر چه بلوک میزنیم مشتری دارد. امارات به صورت جهشی در حال رشد اقتصادی و توسعه بود و تشنه مصالح شده بود. حتی شهرهای اطراف هم مشتری ما شده بودند و کار حسابی رونق داشت. راستش را بخواهید یک روز دلم لرزید یک اصفهانی میفهمد چند روز دوری از زادگاه یعنی چه، چه رسد به من که پنج سالی بود کشورم را ندیده بودم اردیبهشت ماه 74 بود که پس از پنج سال به اصفهان برگشتم زیرا مراسم جشن عقد دخترم هم بود. روزی که اصفهان را ترک کرده بودم با یک دنیا بحران و شکست ناشی از اقتصاد رهسپار دیار

غربت شده بودم و حالا در شرایطی به ایران باز می‌گشتم که اشک‌ها و لبخندهای خود را در کشور کوچک حاشیه خلیج همیشه فارس، ایران، جا گذاشته بودم یادم نمی‌رود دوستان و آشنایان دائم ما را دعوت میکردند. هر شب یک جا مهمانی بودیم دریغ از این روزها (شهریور 99) که دو نفر هم با کلی وسواس و ترس با یکدیگر روبرو می‌شوند نکند به بیماری مهلک کرونا مبتلا شوند

البته پرواز ما قبل از اصفهان در مشهد نشست یعنی میخواستیم اول بروم پابوس امام رضا علیه السلام و بعد به اصفهان. بیایم راستش کمی با اصفهان غریبه شده بودم ولی از بیچگی سودای خدمت به شهرم را در سر داشتم بازگشت من به اصفهان تنها جنبه دیدار با آشنایان را نداشت. چیزی و حسی مرا به اصفهان کشانده بود برای مرادی راستش خیالم از کارخانه راحت بود در امارات کفیل داشتم و بچه‌ها هم دیگر سوار کار شده بودند برای همین نگرانی وجود نداشت که در نبودنم مشکلی پیش بیاید اکنون هم که بیست سالی از آن زمان میگذرد خدا را شکر تهدیدهایی که سرمایه داران و تولیدگران را در ایران تهدید میکند در آنجا تقریباً وجود ندارد و آرامش تولید و کار اقتصادی بسیار بهتری برای تلاشگران این عرصه در جهت آبادانی وجود دارد که البته حیف و صد حیف!

از مسجد گفتم برادران و خواهران شیعه ما در عجمان و شارجه که در آن سالها زیر سایه علیا و اهل بیت پیامبر ما را هم پیوند کرده بود و اکنون سال هاست از رفاقت ما با یکدیگر میگذرد در عجمان کفیلی داشتم که به من پیشنهاد کار خیر در آفریقا را داد. او به من گفت بیا به سودان برویم آنجا پنج هزار شیعه دارد که شاید آرزویشان داشتن یک حسینیّه است ولی ته دل من این بود که کاری در حد توان برای فرهنگ و ورزش شهر خودم بکنم نه اینکه کار در سودان بد باشد، خیر بلکه فکر میکردم باید کار در زادگاهم به انجام رسانم در روزهایی که در کشورم بودم دائم ذهنم میرفت به سمت پیشنهاد کفیلیم و از طرفی دغدغه این را داشتم که در راستای رشته ورزشی که یک عمر عاشقانه با آن زندگی کردم، اقدامی در کشور خودم انجام دهم.

بعد از دو سال برای دیدن دوستانم راهی تهران شدم و چند روزی را در دماوند در کنار رفقا. بودیم حاج آقا اشتری هم میهمان ما بود که خداوند این مداح فقید اهل بیت و پیرغلام امام حسین علیه السلام ها را مورد رحمت خودش قرار دهد. با حاج آقا شیریان اخوان شفیعیون بابایی و حتی پسر آقای مرحوم سراسناده، حاج علی سراسناده هم در آن چند روزی در ویلایی در دماوند دور هم بودیم جزو روزهای شیرین زندگی من این سفر و جمع دوستان بود پیشکسوتان باستانی کار تهران هم برای ناهار می آمدند و میرفتند یک شب رفتیم هیات اول مظلوم تهران که محفل بزرگان و پیشکسوتان باستانی بود. خدا رحمت کند حاج محمد خان اسدی که از اعضای این هیات بود. او اصفهانی بود و همه آنجا دعایش میکردند. من در سفر بودم ولی آن روزها همه ذهنم مشغول بهترین کاری بود که میتوانم در ایران شروع کنم و برای ادامه کار به امارات برگردم در مورد شهر که تصمیم نهایی شده بود. اصفهان شهر زیبای خدا شهری که تاریخ ساز بوده و هست و البته تاریخ با آن نامهربانیهای بسیار کرده است. در حین گپ و گفتهایی که با دوستان داشتم هدف را نیز تعریف کردم. آن موقع ها مثل همین حالا نام باشگاه فرهنگی ورزشی را زیاد می شنیدیم ولی همیشه حسرت میخوردیم که چقدر در حق واژه فرهنگ در کنار نام ورزش با وجود

برخی نوجوانمردیها و رفتارهای غیر اخلاقی اجحاف میشود میخواستم مکانی را احداث کنم که در مقابل چشم مردم معنویت و انسانیت را به پرواز در آورم، پرنده ای باشد که دو بال آن به معنی واقعی کلمه ورزش و فرهنگ باشد، فرهنگی از جنس آموزه های علی بی ابی طالب علیه السلام که همان جوانمردی است.

ص: 126

به اصفهان آمدم و دنبال زمینی بودم که بتوانم هدفم را عملیاتی کنم. میدان شهدای فعلی، جنب مرکز بهداشت. نام قدیم این منطقه آبخشون (آب پخش کن) بود. از این نام استفاده کردم تا برای مخاطبین عزیز کتابم ایجاد کنجکاوی کنم تا بروند تاریخ این شهر را بخوانند و وجه تسمیه محله‌های اصفهان را بدانند. این شهر عصاره و شاهراه گیتی است. از بحث خودمان دور نشویم زمین را به هر شکلی بود خریدیم؛ البته 300 میلیون پول ما کامل نمی رسید. تقریباً سی میلیون کم داشتیم که خانم درمیانی یکی از مالکان قبول کرد که 30 میلیون باقی مانده را در سه فقره چک و در ماههای آتی بپردازیم 3000 میلیون سال 80 عدد کمی نبود. راستش را بخواهید در آن مدتی که مشغول خرید ملک برای موسسه بودم هنوز دلم یه دل نشده بود. یادم می آید شب نیمه شعبان بود که سخت در فکر بودم به قول همشهریان نازنینم دلم آشوب بود در مورد اجرا، مشکلات و آینده پروژه. تقال زدم به قرآن و استخاره کردم. آخرین آیات سوره حج آمد:

وَجَاهِدُوا فِي اللَّهِ حَقَّ جِهَادِهِ * هُوَ اجْتَبَاكُمْ وَمَا جَعَلَ عَلَيْكُمْ فِي الدِّينِ مِنْ حَرَجٍ مِّلَّةَ أَبِيكُمْ إِبْرَاهِيمَ هُوَ سَمَّاكُمُ الْمُسْلِمِينَ مِنْ قَبْلُ وَفِي هَذَا لِيَكُونَ الرَّسُولُ

سَهِيْدًا عَلَیْكُمْ وَتَكُوْنُوْا شُهَدَاءَ عَلَی النَّاسِ * فَآفِیْمُوْا الصَّلَاةَ وَآتُوا الزَّكَاةَ وَاعْتَصِمُوْا بِاللَّهِ هُوَ مَوْلَاكُمْ * فَنِعْمَ الْمَوْلَىٰ وَنِعْمَ النَّصِيْرُ (78)

و در راه خدا چنان که شایسته جهاد است جهاد کنید؛ او شما را برگزید و بر شما در دین هیچ مشقت و سختی قرار نداد [در دینتان گشایش و آسانی قرار داد مانند گشایش و آسانی] آیین پدرتان ابراهیم او شما را پیش از این «مسلمان» نامید و در این [قرآن هم به همین عنوان نامگذاری شده اید تا پیامبر گواه بر شما باشد و شما هم گواه بر مردم باشید؛ پس نماز را برپا دارید و زکات را بپردازید و به خدا جویید. او سرپرست و یاور شماست؛ چه خوب سرپرست و یوری و چه تمشک نیکو یاری دهنده ای است. (78)

راستش را بخواهید بعد از اینکه آیات پایانی سوره حج را خواندم تا به امروز همیشه آرامش قرین لحظاتم در این موسسه بوده است. البته طی ماه اخیر و یک سال منتهی به مهرماه 99 که این سطور را مینویسم دلگیری هایی از برخی نامهربانیهای مسولین برایم ایجاد شده است که به موقع به آن هم اشاره خواهم کرد.

ص: 128

13 رجب سال 80 به حج عمره مشرف شدم شاید باورتان نشود ولی بعد از مدتها دویدن و تلاش کردن برای اینکه بتوانیم مقدمات ساخت موسسه را فراهم آوریم، در روز کلنگ زنی خودم حضور نداشتم و دعاگوی همه در حرم امن الهی بودم کلنگ زنی با حضور حاج حسن امامی رحمة الله علیه حاج مرتضی اشتری و چند تن از مسوولین وقت انجام شد. البته این را هم بگویم منظور من از مسوول به معنی واقعی کلمه مسوول است. کسی که مسوولیتی دارد و به آن خیانت نمی کند نمی گویم در طول عمری که از خدا گرفته، ام توانسته ام به خوبی بین مسوول و خائن تفکیک ایجاد کنم ولی اکنون میدانم که این دو واژه هیچگاه کنار هم نمی نشینند. کسی که مسوولیت دارد، از جیب مردم نمی خورد به مردم کم فروشی نمی کند از وقت مردم نمی زند و

بعد از اینکه به ایران برگشتم به میزان مسوولیت پذیریهها که نگاه میکردم نسبت به اول انقلاب کمزنگتر شده بود همین چند سال کافی بود تا شعار کم کم جای شعور را بگیرد. شهدا به معنی واقعی کلمه مسوول بودند ولی برخی از مدیران که بعد از جنگ لباس مسوول پوشیدند، در بعضی از زمینه ها مسوولانه رفتار

نکردند. سعی کردم معاشرت موسسه با مسوولین واقعی باشد تا افرادی که از آنها در کلنگ زنی صرفاً به عنوان مسوول یا صاحب پستی نام برده شود.

ص: 130

و اما برویم سراغ ساخت. موسسه نقشه خاص و اجرای کار سخت بود به خصوص اینکه من با وسواس بسیار چند باری با مهندس پروژه روی نقشه حرف زدم و آنها را مجبور کردم ملاحظات مرا نیز در نظر بگیرد میخواستم این مکان هم کلاسهای فرهنگی داشته باشد هم، دارالقرآن هم استخر داشته باشد و هم باشگاه بدنسازی مسجد، سالن جلسات و آمفی تئاتر زورخانه هم که گل سرسبد موسسه باید میبود. به همین منظور طراحی چنین بنایی سخت بود راستش سفارش من سفارش بسیار عجیبی برای مهندسین بود و نزدیک به ده بار نقشه عوض شد. راهی دویی شدم و مبلغی که برای شروع پروژه کم بود را از دویی به ایران آوردم و هزینه اولیه ساخت را نیز تامین کردم فکر میکنم دلار 600 تومان بود اکنون که در حال نگارش متن هستم در مهر نود و نه دلار 20 هزار تومان است و وقتی که شما مشغول خواندن این متن هستید دقیقاً نمی دانم شرایط به چه شکل است!

خیلی به این مسائل فکر نمی کردم دوست داشتم مکانی را به سرانه ورزشی شهر اضافه کنم محفل مروت جوانمردی و فتوت را برپا کنم و این موسسه علاوه بر اقدامات فرهنگی و ورزشی مکانی برای هم نشینی خیرین و کمک به مردم

باشد. مهمترین مسئله ای که در ذهنم بود و آن دوران داشت حرکت خود را شروع میکرد و جوانها را به دام میکشید، اعتیاد بود که متأسفانه اکنون بعد از نزدیک به دو دهه بیش از پیش خودنمایی میکند میخواستم به سهم خودم جوانان را به سمت ورزش بکشم تا اینکه فرصت هم نشینی و مصرف مواد را از آنها بگیرم ولو به اینکه بتوانم یک نفر را از این تله خانمان برانداز نجات دهم یادم نمی رود در روزهای سخت در دویی به این فکر میکردم که هر جوان اگر ظرفیتهای خود را بشناسد به اندازه صد چاه نفت ارزش دارد. نمی دانم چقدر موفق بودیم ولی تمام توان موسسه تا قبل از حضور ویروس منحوس کرونا این بود که بتواند برای آنچه تکلیف دارد یا در توانش هست اقدامی انجام دهد. اهل تعارف نیستم.

میدانم در محضر خدایم گنه کار و بندهای سراپا تقصیرم اما چیزهایی بود که سبب امیدواری ام میشد. انسانهای بزرگی که با حرفهایشان دل انسان را قرص میکردند بزرگان شهر مرا به انجام این کار تشویق میکردند. می دانم اگر 1000 موسسه نیز می ساختم در مقابل پروردگارم از نکردههایم خجل هستم. یاد این بیت از حافظ شیرین سخن افتادم.

چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست *** که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بزرگترین مقاومتی که انجام دادم برای تجاری سازی محوطه جلوی ساختمان موسسه بود. اغلب دوستان و آشنایانی که فهمیده بودند هدف ساخت این مجموعه فرهنگی ورزشی را دارم به من پیشنهاد میدادند محوطه جلوی ساختمان موسسه را تجاری کنم در واقع مغازه اش کنم که البته به لحاظ مالی میتوانست و سوسه انگیز باشد ولی من اصلاً چنین هدفی نداشتم ساخت ورزشگاه شروع شده بود و لحظه لحظه تکمیل پروژه را با خودم دنبال میکردم برنامه ریزی ما برای ساخت این بنا به نحوی بود که از استحکام مناسبی برای سالها ماندگاری برخوردار باشد و تصورم این است با مصالحی که ما استفاده کردیم این بنا سالهای سال پابرجا برخوردار خواهد ماند. فکر میکنم مکان موسسه قرنها پیش قبرستان بوده است و سابق جمیع محلاتی که اصفهان را تشکیل می داد هر یک قبرستانی جداگانه برای خود داشت. میدان شهدای فعلی میدان پهلوی سابق قبلاً بخشی از محله آبخشون اصفهان بوده است. پس بی دلیل نبود که در گودبرداری که میکردیم چند اسکلت هم پیدا شد که برخی گفتند اینجا بیشتر قبرستان زرتشتی ها بوده است که صحت و سقمش را تحقیق نموده ام این را هم بگویم که نامهربانی هایی هم از سوی یکی دو تن از ساکنین محل به ما شد که دوست ندارم اشاره بیشتری به آن بکنم.

همچنین این را هم بگویم که در راه ساخت ساختمان موسسه لطف و عنایت پروردگار در قالب معجزه را هم یکی دو بار به نظاره نشستیم. یک روز و وقتی مرحله گودبرداری به پایان رسیده بود و سقف ساختمان را زده بودیم یکی از کارگران از سقف زورخانه به داخل گود پرت شد معجزه این بود که با وجود اینکه سر میلگردها از کف بیرون بود این کارگر دقیقاً در لابه لای میلگردها فرود آمد و هیچ اتفاقی برای او نیفتاد. این صحنه را همه کسانی که مشغول به کار بودند، دیدند. باور نکردنی بود که از ارتفاعی نزدیک به دو طبقه او پرت شد و با وجود این همه میلگرد که اگر روی آن ها می افتاد به شدت مجروحش میکرد، او دقیقاً لابه لای میلگردها فرود آمد و هیچ صدمه جدی ندید ذکر خاطره آن روز بد نیست.

در جوار بنای در حال ساخت ما زمینی را اجاره کرده بودیم برای دفتر پروژه و در همین زمین ما چند اتاق را احداث نموده بودیم من در حال خواندن کتاب در یکی از این اتاقها بودم که آن اتفاق خطرناک و نجات معجزه آسا رخ داد. آقای مهندس بحق که مسوول اجرایی پروژه، بود هراسان رسید و گفت یکی از بالا به داخل گود زورخانه افتاد، راستش آن لحظه آب هم در دلم تکان نخورد و به او گفتم مطمئن باش هیچ اتفاقی برای او نمی افتد که خوشبختانه او به شکل عجیبی از این اتفاق خطرناک جان سالم به در برد و خداوند او را حفظ کرد.

معجزه بعدی مربوط به زمانی بود که بتون ریزی سقف همکف طبقه اول در حال انجام بود. قالب بندی داشتیم یک دفعه صدای وحشتناکی آمد، فهمیدیم کارگری از ارتفاع چهار متری افتاده است بالای سر او حاضر شدیم و بلافاصله عزم بیمارستان، کردیم به آنجا که رسیدیم دیدیم برق بیمارستان رفته است. به

هر شکلی بود، وقتی برق آمد عکس گرفته شد و مشخص شد سالم است، خدا را شکر، واقعا جای شکر داشت. صحنه افتادن کارگر روی بتونها را که در ذهن مرور میکردیم نجات او از مرگ یا مصدومیت معجزه بود و معجزه و لاغیر.

و البته مورد دیگری هم که خاطریم هست مربوط به محموله ی سیمانی است که از تاورکرین رها شد و در حالیکه کارگران در قسمت زیرین بنا در حال فعالیت بودند، به آنها برخورد نکرد و منجر به حادثه نشد. شاید بگویید این حادثه ها چرا باید رقم بخورد؟ ولی به هر حال امر ساخت و ساز و عمران همواره با حادثه دست به گریبان بوده، هست و خواهد بود ولی آنچه برای ما به یادگار ماند این بود که گویانیت خیری که در احداث این مجموعه وجود داشت مانع از آن شد که این حوادث غمی ابدی را برای ما باقی بگذارد.

هر چقدر از مراحل ساخت بنا بیشتر میگذشت سوال مردم و رهگذران در مورد اینکه اینجا قرار است چه مجموعه ای احداث شود بیشتر می شد. راستش افکار جدید هم به ذهنم خطور میکرد یاد روزهایی می افتادم که اصفهان قهرمان ورزش پهلوانی کشور شد و تصورم این بود که این موسسه میتواند در آینده علاوه بر ارائه خدمتی که به مردم میکند در ورزش قهرمانی هم شرکت کند.

در این مدت راهی امارات میشدم و به ایران هم باز میگشتم این را هم بگویم که هر چقدر بیشتر پیش میرفتیم پروژه پول بیشتری را طلب میکرد نزدیک به 4 سال طول کشید و به هر ترتیبی بود میخواستیم به هدفی که ترسیم کرده بود، دست. یابم راستش را بخواهید در سالهایی که مشغول ساخت بودیم بار دیگر خیر را در زندگی ام مشاهده کردم به افتتاح نزدیک میشدیم و دوستان

پیشنهاد دادند که در روز فرهنگ پهلوانی این کار را انجام دهیم. روز فرهنگ پهلوانی 17 شوال است آن موقع زنده یاد پهلوان سلیمانی و سردار صفارزاده رئیس وقت فدراسیون پهلوانی و زورخانه ای گفتند حالا که زورخانه ی مجموعه آماده شده آن را افتتاح کنیم ولی من گفتم نیت کرده، ام افتتاح موسسه به صورت کامل و در روز 17 ربیع الاول به انجام برسد حقیقت این بود که نمی خواستم مثل برخی پروژههای دولتی مثل همین ورزشگاه نقش جهان خودمان در چند فاز و توسط چند نفر افتتاح شود البته دلیل دیگری هم داشتم و آن مظلوم بودن روز ولادت با سعادت حضرت ختمی مرتبت محمد مصطفی (ص) در بین اعیاد ما بود که آنطور که باید و شاید ما این بزرگترین عید مسلمین را جشن نمی گیریم این موضوع از نوجوانی برای من سوال بود که چرا در روز 17 ربیع الاول که باید یک جشن بزرگ برای مسلمانان و شیعیان باشد آنگونه که باید و شاید جشن و سرور در شهر اصفهان و حتی کل کشور بر پا نمی شود همین شد که تصمیمم را گرفتم و به همه عزیزان و دوستان گفتم که موسسه فرهنگ قرآن و ورزش علی ابن ابی طالب علیه السلام را در روز میلاد پیامبر افتتاح خواهیم کرد.

آن روزها خبری از کرونا نبود و میشد مراسمی باشکوه برگزار کرد. دوست داشتم در مراسم افتتاح مردم بیایند و حقیقتش خیلی دنبال این نبودم که دولتی و منصب دار بیاید به هر شکل ممکن هر چقدر به روز افتتاح نزدیک میشدیم دعوتی ها بیشتر میشدند بالاخره روز موعود فرا رسید. حس عجیبی بود. همه خاطرات نزدیک به 6 دهه که از خدا عمر گرفته بودم به مرور در ذهنم تداعی می شد. روزهای نوجوانی که از پشت پرده به گود زورخانه نگاه میکردم و آرزوی آن را داشتم که بتوانم در آن ورزش کنم تا روزهایی که مسیرم هر روز به کوچه

ظلمات یا تاریکی زورخانه بدلکار می افتاد تا بتوانم در زورخانه ای که یک عالمه حس خوب در آنجا جمع شده بود ورزش کنم بسیاری از بزرگانی که یک روز آرزوی ورزش کردن در کنار آنها را داشتم، دار فانی را وداع گفته بودند و یا پا به سن گذاشته بودند حالا با لطف پروردگار و حضرت علی علیه السلام، این سعادت نصیب شده است که بتوانم گود زورخانه ای را به سرانجام برسانم که سالها می تواند محفل ورزش عاشقان گود باشد البته از یک دلخوری نمی توانم ساده عبور کنم. دوست داشتم در آن روز صداوسیما هم برای پوشش این اتفاق ارزشمند می آمد. نه برای تبلیغ، بلکه برای نشان دادن ظرفیتی که توسط مردم برای مردم ایجاد میشود. با آنها مذاکره هم کردیم ولی گویا به این دلیل که ما بخش خصوصی بودیم خیلی راغب نبودند این افتتاح را پوشش دهند نمی خواهم قضاوت بیشتری داشته باشم ولی نمی توانم از این گله مندی خود نیز ساده عبور کنم.

همه آمدند، شکوه و زیبایی گود به یک طرف حضور گسترده مردم و چهره ها از جمله زنده یاد پهلوان علیرضا سلیمانی که من شیفته مرام و شخصیت این مردم بودم به یک طرف مراسم بسیار زیبایی بود روسای هیاتهای ورزش زورخانه ای سراسر کشور مقامات و مدیران شهری کشوری و فدراسیون از سوی دیگر بخشی از میهمانان بودند. موسسه در گود زورخانه ای که حاصل همه عشق و ذوق من است و تک تک اشعار و عکسهایش را خودم انتخاب کرده ام در تاریخ 1390/11/20 که مطابق با 17 ربیع الاول آن سال بود افتتاح شد اما همیشه انگار چیزی هست که تاریخ و گذرش را به ما یادآور شود گویی حسی برانسان غالب می شود که ناگزیر اشک را از گونه سرازیر می کند. از صبح روز افتتاح حسی شیرین از خاطرات تاریخ پرهیا هوایی که در زندگی پشت سر نهاده بودم را داشتم، در وجود احساس می کردم و به نظر این احساس بایستی در خود مراسم با یک پایان پر حرف، خاتمه می یافت. وقتی میکروفون را به حاج حسن قاسم زاده شوهر خواهر پیر و سالخورده ام، که روزگاری آرزویم بود دستم را بگیرد و مرا با خود به گود ببرد، دادند و او با صدای لرزان حرف زدن را آغاز کرد اشکهای من بی اختیار روانه شد. اشکهایی که هر یک با خود برهه ای از تاریخ پشت سر نهاده و آینده نادیده را با تردید، غم و شادی حمل

می کرد. آرزوی دیدن زورخانه ای که یک عمر برای ساختش تلاش کردم، لبخندم را سبب ساز بود و تصویر پیر حاج حسن که زورخانه را برای اولین بار با او شناختم و روزگاری مظهر اقتدار و قدرت برای من بود و حالا گویا عظمت گود شاگردش را به نظاره نشسته است معجونی از احساسات برآیم ساخته بود که پیش تر تجربه اش نکرده بودم اهل غلو نیستم به واقع در آن لحظات به این موضوع فکر میکردم که این مکان در وسع خودش میتواند میراث بان فرهنگ پهلوانی باشد. دور تا دور گود و روی نمای داخلی سقف اسماء الله کار شده بود و تجلی اشعار مولوی و قاب عکس بزرگان از گود پهلوانسرا جلوهای خاص ساخته بود در جمع شرفای آن روز، بودند بندگان و ماموران الهی که تا به امروز هم کنار موسسه هستند و هدفشان در تمامی این سالها این بود که گره از مشکل مومنی باز کنند صحبت های حاج حسن که همه از دل برآمده بود و لاجرم بر دل می نشست به شکلی بغض آلود پایان یافت، میکروفون را از او گرفتم و در حالی که سعی میکردم به خودم مسلط باشم، گفتم اشکهای حاج حسن، اشک شادی است راستش من میفهمیدم دلیل حس و حال حاج حسن چه بود او نیز مثل من احتمالاً- خاطراتش را ورق زده بود او هم عاشق گود بود او هم دلش میخواست در گود لخت شود، رخصت از مرشد بگیرد و ورزش کند حال آنکه کهنسالی فرصت را از او گرفته بود کهنسالی خمیده را گفتند: «چه می جویی در خاک؟» گفت: «جوانی جوانی جوانی» این نوای دل حاج حسن بود که همه حضار آن را به نظاره نشستند موسسه با ورود پهلوان سلیمانی به گود افتتاح شد همان که سالها بود برایش برنامه داشته و آرزویش را داشتم. افتتاح گود زورخانه ام به دست پهلوان علیرضا سلیمانی. حیف که علیرضا زود پرید. لعنت به سگته های بد موقع مرگ او در سن 58 سالگی خیلی زود بود و میشد همچنان از مراسم آموخت، هر چند که زندگی و مرگ یک پهلوان را باید در طریقه مرگ او جستجو کرد.

این روزها که همواره خبر می آورند که حدود چهارصد نفر در کشور بر اثر کرونا فوت کرده‌اند به چند مرگ نگاه کنید همین چند روز قبل مرگ نصرت اله وحدت پس از سالها مظلومیت و مرگ محمدرضا شجریان که همه ایران را متاثر کرد ببینید مردم چگونه با همه وجود در مورد یک انسان قبای عزا به تن میکنند. این نشان میدهد که آن فرد تا چه حد توانسته است در قلوب نفوذ کند. الگوی ما حسین علیه السلام است. نگارش کتاب به جایی رسیده است که در حوالی اربعین و روزهای پایانی ماه صفر هستیم باید دید حسین علیه السلام چه کرد که عزایش پس از چند قرن هر سال با شکوه تر از سال قبل برگزار میشود و عشق هر سال جلای بیشتری می یابد.

یادآور می شوم آن حسین علیه السلام که ما صحبت کردیم آن کسی است که زیر بار ظلم نرفت و ظلم نکرد.

عکس

□

افتتاح موسسه توسط زنده یاد پهلوان سلیمانی.

عکس

□

ورزش پهلوانی و زورخانه ای در نسل های بعدی این خانواده جاری است فرزند حاج رحمان، نوه محمد مهدی هدایت در کنار زنده یاد پهلوان سلیمانی.

ص: 142



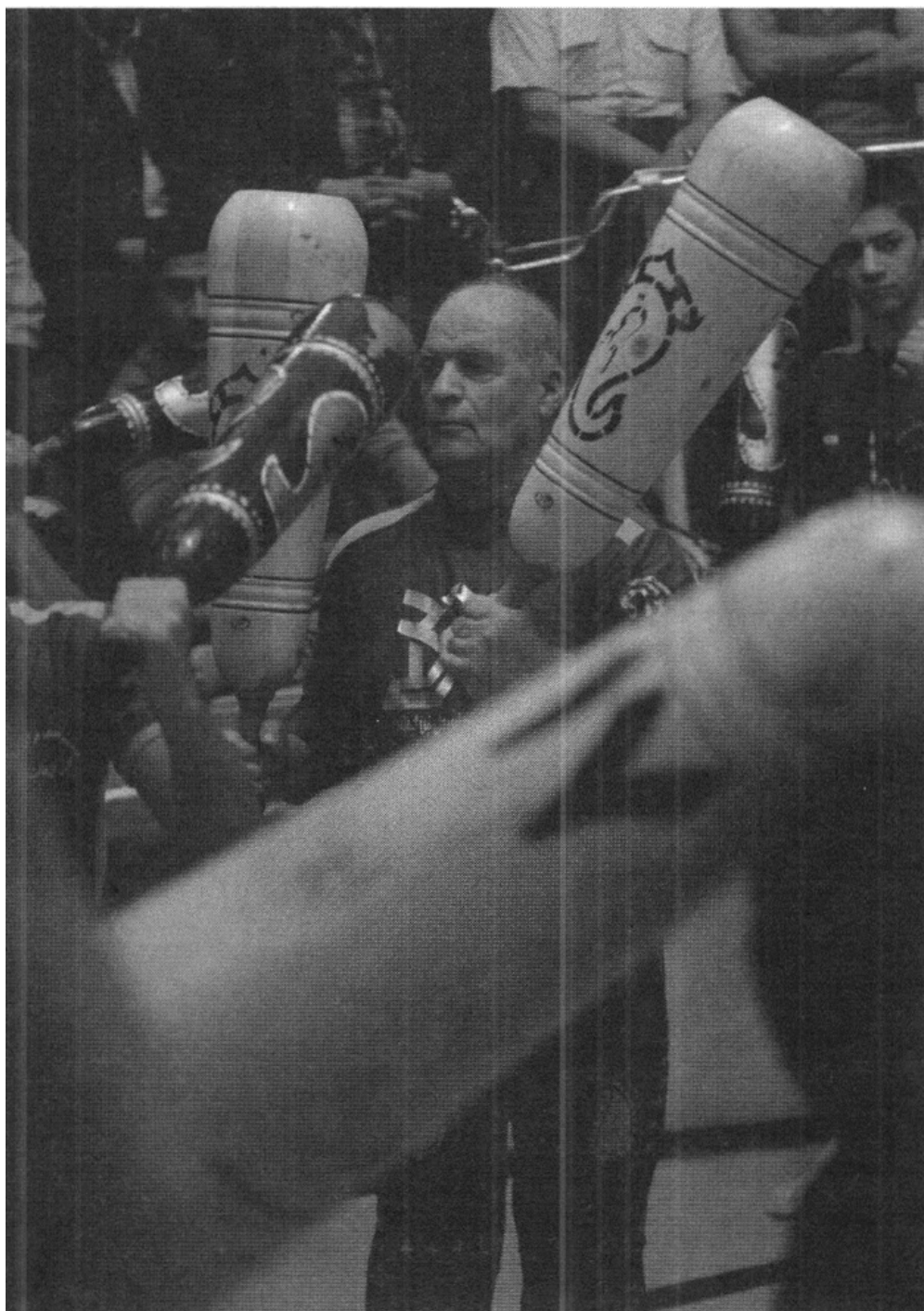
فرزند میثم، نوه محمد مهدی هدایت.

باشگاه فعالیت خودش را شروع کرد. در این برهه علاقه من به موسسه ای که آمالم را در آن یافته بودم سبب شد کارها در امارات را به فرزندان واگذار و خودم بیشتر در اصفهان حضور داشته باشم. روزگار را مبینید؟ زمانی من برای کسب و کار از شهرم خارج شدم و پدر و مادرم در فراغ من بودند و حالا من بخاطر کسب و کار فرزندانم در خارج از کشور در فراغ از آنها هستم خدای بزرگ را شکر تا امروز که مشغول نگارش کتابم هستم، امتحان عظیم الهی تنها در زمینه اقتصادی برایم رخ داده است و توانستم از این دو امتحان با عنایت خود پروردگار عبور کنم. البته که اگر خدایی که تا به امروز بارها فانی بودن دنیا و دستگیری خودش را در برهه های مختلف به شخص من ثابت نموده است برای من امتحان دیگری هم کنار گذاشته باشد بایستی به تقدیرش اعتماد کنم و با آغوش باز به استقبالش بروم.

کلاسها راه اندازی شد، زورخانه فعالیت خودش را آغاز کرد، باشگاه بدنسازی، استخر و مسجد موسسه همگی به صورت تدریجی میزبان همشهریانی شد که این موسسه را برای فعالیت انتخاب کرده بودند بسیار خوشحال بودم وقتی می دیدم کلاسها رونق دارد و فعالیت در جریان است در همه روزهایی که فعالیت

و آغاز به کار موسسه در جریان بود به این فکر میکردم که باشگاه بتواند در زمینه ورزش پهلوانی و زورخانه و ورزشهای دیگر تبدیل به یک باشگاه حرفه ای شود و نشان دهیم میشود در زمینه این ورزش تبدیل به یک باشگاه حرفه ای شد و قهرمان و پهلوان تربیت کرد از قبل از پایان ساخت موسسه ما تیمداری در رشته پهلوانی و زورخانه ای را تحت نام موسسه علی ابن ابی طالب علیه السلام شروع کرده بودیم تا زورخانه احداث شود تیم ما در باشگاه دخانیات به تمرین می پرداخت.

عکس



محمد مهدی هدایت در گود پهلوانسرای علی بن ابیطالب.

من خیلی دوست داشتم این تیم بتواند نتیجه زحماتش را بگیرد چرا که این موفقیت میتوانست چراغ بعدی را برای مسیر حرکت موسسه روشن کند. سعی کردیم به لحاظ امکانات تیم هیچ کمبودی را در مسابقات احساس نکند. خوشحبتانه افتخار نایب قهرمانی در اولین دوره باشگاههای کشور نصیب اصفهان و باشگاه ما شد تا به صورت عملی نیز نتیجه برنامه ریزی و هدفگذاری خود را ببینیم اما در آن سالها حتی مسابقات در سطح آسیا و جهان هم برگزار شد.

همین شد که مدتی بعد از نایب قهرمانی ما در ایران قرار شد به عنوان نماینده ایران در مسابقات آسیایی شرکت کنیم این مسابقات در نپال برگزار شد و ما در این کشور به عنوان قهرمانی آسیا رسیدیم زورخانه ای که هنوز افتتاح نشده بود، نایب قهرمانی لیگ و قهرمانی آسیا را در کارنامه خود ثبت کرد. اما مسابقات جهانی نیز برای این مسابقات تعریف شده بود و ما سودای جهانی شدن هم داشتیم. در سالهای 89 تا 91 من به عنوان مدیر افتخاری تیم ملی کشورمان انتخاب شدم. در مسابقات جهانی کشتی پهلوانی هم وجود داشت.

حسین سبکی به عنوان مربی تیم ملی انتخاب شد و در آن سالها ایران به عنوان مهد ورزش زورخانه و بانی اصلی برگزاری مسابقات جهانی این رشته توانست قهرمانی را در مسابقات از آن خود کند. مسابقات در قونیه و در تاجیکستان طی دو سال متوالی برگزار میشد در همین روزها مسائلی پیش آمد که مرا دلگیر کرد اینکه گویا ما مسیر را در ارتباط به ورزش پهلوانی به اشتباه رفتیم. این ورزش که خواستگاه آن ایران است را در ایران می شناختند و گویا استقبال از آن در سایر کشورها به خاطر نبود غنای فرهنگی پیوستش، آنگونه که باید و شاید اتفاق نیفتاد به این موضوع فکر میکردم که باید تدبیری اندیشید

و این راه را اصلاح کرد همان موقع البته دوستان منتقد هم مقاله های زیادی می نوشتند که باور مرا به عنوان کسی که شش دهه عاشق گود بوده است، به فکر واداشت. اینکه بسیاری از کشورهای متمدن جهان ورزشهایی را از تاریخ به یادگار دارند که به عنوان یک میراث جهانی بایستی تکریم شود و به جهان معرفی شود ولی راهش از برگزاری مسابقات جام جهانی همچون ورزشهای فوتبال بسکتبال والیبال و ... نمی گذرد پیشنهاد ما این بود که میتوان مسابقات بین زورخانه ای را در ایران به شکلی برگزار کرد که گردشگران جهانی که به ایران می آیند آن را به عنوان یک جاذبه تاریخی و گردشگری به تماشا بنشینند، یا اقدامات مشابه این موضوع که در آن زمان پیشنهادهای ما مورد موافقت واقع نشد و کلاً برگزاری همان مسابقات آسیایی و جهانی نیز با توجه به ارزی که رفته رفته گران میشد برای ایران مقرون به صرفه نبود به هر حال ایران به جهانی کردن این رشته اهتمام ورزیده بود و مجبور بود هزینه های رشد و توسعه آن را هم بپردازد، حال آنکه با وجود تلاشهایی که صورت میگرفت چون کار به لحاظ مبنایی درست، نبود احتمال به بار نشستن این تلاشها کم به نظر می رسید.

یادم می آید وزیر ورزش وقت آقای عباسی بود در آن زمان تفکرات هیجانی غالب بود حتی قبل از آن مسابقات المپیک ایرانیاں باید برگزار می شد که کاملاً غیرکارشناسی به نظر می رسید و بعد از یکی دو سال برگزاری شکست خورد. به واقع هدفم بزرگ کردن و خدمت به رشته ای بود که غبار تاریخ بر روی آن نشسته بود ولی از یک جا دیدم بهتر است به موسسه برگردم و هیچ خدمتی والاتر از خدمت در مسیر راه خدا و خلق خدا و فرهنگ جوانمردی برگرفته از قرآن و حضرت علی علیه السلام نیست به خصوص اینکه مشاهدات من از دستگاه مدیریتی برخی اوقات برایم تاسف بار مینمود تفکری که با آن انقلاب شد، تفکری که شهدا را

برای دفاع از میهن راهی جبهه ها کرد در این سالها در بین بعضی از مدیران دیده نمی شد. البته نه اینکه در سالهای قبل نیز اوضاع خیلی بهتر بود، خیر. آنچه بود رفته رفته برخی از مسوولین غیر مسوول که من پیشتر به آنها اشاره کردم فراموش میکردند، در چه کشوری در حال انجام وظیفه هستند و چه کسانی رفته اند تا آنها پست بگیرند و بی مسوولیت باشند.

عطای کار در مدیریت تیم ملی را به لقایش بخشیدم و مایوس و دل‌آزرده از شرایطی که ایران و مردم با آن روبرو هستند فکرم شده بود چرایی شکل‌گیری این مشکلات و راه حل عبور از این موضوعات به اعتقاد من فساد کا ملا شبیه کرونا است. از یک جا شروع میشود و هر چه زودتر در مقابلش بایستیم مهارش ساده تر است. چون از سال 90 به این طرف و حالا که تنها چند ماه تا پایان قرن مانده است روزهای نگارش این بخش از کتاب مردم حال و روز خوشی ندارند و در فشار کامل هستند. دوست دارم درباره اش صحبت کنم فشار همه جانبه ای که قدرتهای جهانی برای تقابل با ظهور کشوری متمدن و پیشرفته با مردم می‌ارزشمند در تمامی دوران را کسی کتمان نمی‌کند مردم ایران در طول اعصار روزهای تلخ جنگ و بیماری راکم به نظاره نشستند و ملتی همواره در عافیت نبوده‌اند. کافی است همین کتاب «اصفهان»، نوشته بزرگ‌ارجمند، «لطف‌الله «هنرفر» را مرور کنید تا متوجه شوید که اصفهانی که امروز بیش از 2 میلیون نفر را در خود جای داده است و به یک کلانشهر بدل شده است در طول تاریخ پر رمز و رازش چه روزهای خوب و بدی را به تماشا نشسته است. از حمله مغول به اصفهان، غارت و نسل‌کشی او در این شهر بگیر تا شکوه حکومت

صفوی و سلجوقی به پایتختی همین اصفهان روزگاری مهمترین شهر تمامی گیتی و روزی آنقدر مظلوم که کمال اسماعیل پس از کشتار مغول درباره اش میگوید:

کس نیست که تا بر وطن خود گرید *** بر حال تباه مردم بد گرید

دی بر سر مرده ای دو صد شیون بود *** امروز یکی نیست که بر صد گرید

اینها را میگویم تا بر عزیزان تصمیم ساز یادآور شوم تاب آوری این مردم در برابر خوب و بد در آزمون تاریخ به اثبات رسیده است. آنچه آنها هیچگاه بر نتابیده اند بی مسوولیتی داخلی و خیانت به تلاش کسانی است که برای پاسداری از این مرز و بوم جان خود را هدیه کرده اند اینها را از سر دل آزرده میگویم چون با بچه های انقلاب و جنگ زندگی کردم بر این باور هستم که قرار نیست به همین سادگی و تنها پس از دو دهه شمشیر مبارزه برای این مردمی که در هر دودمان و خانواده جوانی را تقدیم کرده اند زمین بگذاریم. این نه رسم پهلوانی است و نه رویه ای که به آبادانی و بزرگی ایران بیانجامد.

ما از مردم هستیم عمری از ما گذشته است و گردش ایام را به نظاره نشسته. ایم مردم وقتی آرمان پیش رویشان باشد پای همه چیزش می ایستند. تحریمها سالهاست مردم ما را اذیت کرده است به خصوص کسانی را که نیازهای اضطراری همچون دارو دارند ما میدانیم که این میزان فشار به هر کشوری وارد می شد برایش دردسرساز و تحملش سخت بود اگر مسیر درست انتخاب شده باشد، پاره شدن کفشها ما را از حرکت باز نمی دارد. مردم از وارد آمدن فشارها هراسی ندارند و متحملش هستند اما نمی توانند برخی مسائل را به تماشا

ص: 152

بنشینند که در حوزه مدیریت داخلی اتفاق می‌افتد، رانت، مشکلات اجتماعی سوء استفاده‌های شخصی مسائل، اقتصادی، بی تدبیری فرهنگی، سیاست زدگی غیر مبرم در حوزه‌هایی که نیاز به این میزان نفوذ سیاست نیست و ... همه جزو دغدغه‌هایی است که این روزها از داخل کشور مردم را اذیت میکند.

همین رودخانه زاینده رود ما اصفهانی‌ها را نگاه کنید. چرا باید در سایه بی تدبیری این اتفاق برای یکی از زیباترین جلوه‌های تاریخ بشریت رخ دهد و این رودخانه مقابل چشم ما از حرکت باز بایستد خشک شود و مردم منطقه را در مقابل هم قرار دهد و یکی از اکوسیستم را اینجور نابود کنند.

حرف زندگینامه من که در قالب این کتاب بیان شده است منش پهلوانی است. سرزمین ما سرزمین نیکبها و راستیها بوده است باید حال همه ما خوب باشد. میخواهم از مردی بگویم که شاید چهره اش در غبار ناملایمتی ها تصویری از همه ی هم دوره ای ها و هم کیشانش داشت.

به خاطر دارم ناصر ملک مطیعی قرار بود به برنامه دورهمی دعوت شود که بنا به هر دلیلی این اتفاق رخ نداد گویا حتی تیزرها و کلیپ های مربوط به او را برای حضور در این برنامه آماده کرده بودند که دقیقه ی نود همه چیز لغو شده بود. حس میکردم ناصر پس از تجربه ی سالها حضور در هنر چه حالی دارد که حتما خوانندگان این متن خود میتوانند آنرا احساس و ادراک کنند. من خودم آدم پا به سن گذاشته ای هستم ما عمرمان را کرده ایم و در مسیر بازگشت از قله و در دامنه هستیم نغمه ی خود را خوانده ایم و در این سنین تنها احترام و توجه ما را سرپا نگه می دارد. ناصر و ناصر ها در روزها پایانی عمر سرپا نبودند و این اتفاقات هم حال آنها را بد تر می کرد. وقتی این موضوع را متوجه شدم خودم را جای ناصر گذاشتم و دوست داشتم کاری برای ناصر انجام دهم به هر شکلی بود از طریق

رفقایم او را به اصفهان دعوت کردم ناصر میهمان زورخانه شد و با حضور او یک روز خاص براگود ما رقم خورد. اگر چه ناصر نا و نوای سخنرانی نداشت اما چند جمله حرف او و اشکهایی که از کنار گونه اش سرازیر می شد برای ما هزاران حرف داشت. بسیار خوشحالم که ناصر را روزی در ماههای منتهی به فقدان در جمع خود داشتیم و مردم به او گفتند چقدر دوستش دارند و از او تجلیل کردیم

عکس



آئین تجلیل و قدردانی از هنرمند بزرگ سینمای ایران ناصر ملک مطیعی در پهلوانسرای علی بن ابیطالب.

ص: 156

نمی‌خواهم شعار دهم ولی به اعتقاد من وقتی یک سرزمین تمام می‌شود که جوانمردی در آن از بین برود سختش نکنیم جوانمردی یعنی اخلاق نیکو مثالی می‌زنم یک موقع است که شما از تهدیدی که برای دیگری و فرصتی که نصیب شما می‌شود سوء استفاده نمی‌کنید نام این میشود، اخلاق ولی جوانمردی این است که تهدید دیگری را برایش خنثی کنید و فرصتش را به او برگردانید. جوانمردی باید به این ملت بازگردد تا حال ایران دوباره خوب شود یادمان نرود پهلوان سراها محفلی بود برای اینکه، بزرگان قهرمانان و پهلوانان بزرگی کنند این در حالی است که امروز خبری از پهلوان سراهای قدیم نیست.

مردم درد دل خود را که نمی‌توانستند عیان فریاد بزنند به آهستگی به عیاری میگفتند و او با راز پوشی در حد توانش مشکل را بدون اینکه احدی بفهمد مرتفع میساخت فکر کنیم دوباره فرهنگ انسانیت و جوانمردی و عیاری در این مملکت رونق یابد ناموس مردم بیت المال تلاش برای آبادانی، ایران دوستی و عشق برای همگان نشانی از فرهنگ پهلوانی داشته باشد. در آن

هنگام همه ما به خود میبایم و مطمئن خواهیم بود که گزندی به ایران نمی رسد خداوند را شاکرم که در برهه هایی روح پهلوانی و جوانمردی را در موسسه به تماشا نشستیم و این موضوع به من آرامش میدهد. راستش از روزی که شروع به نگارش کتابم کردم تا به امروز دائم این دغدغه را دارم که از اتفاقات بزرگی که به دست انسانهای بزرگ رقم خورد بگویم یا خیر؟ من کمترین بودم ولی به دست رفقا و انسانهای شریفی که به جز خود به دیگران نیز فکر میکنند موسسه در طول زمان فعالیت خودش زمینه ساز نجات سه اعدامی و کمک به انسانهای نیازمند زیادی شد.

هدفم از بیان این موضوع صرفاً تقدیر از دوستانی است که همچنان چراغ پهلوانی، عشق و عیاری را روشن نگه میدارند. آنها که همیشه از من خواسته اند ذکر نامشان نکنم و من روسیاه مجبورم برگزیده شدن این افراد برای کمک به مردم را از سوی درگاه حق برای شما بیان کنم. از دو حیث در سطور آتی به جریان جلب رضایت خانوادههای شاکیان و نجات سه اعدامی خواهم پرداخت. ابتدا اینکه بگویم اشتباهات ساده چگونه جریان زندگی یا خاندان و خانواده را سالها فلج می کند و دوم از جهت اینکه بگویم روح بخشندگی تا چه حد میتواند الهام بخش جامعه ای باشد که این روزها بیش از هر چیز به گذشت و بخشندگی نیازمند است.

علی از آن ماجراهای ترسناک، همیشگی قتل چه کسی فکرش را میکند یک پسر 16 ساله در یک نزاع چاقو به رفیق خود بزند و از آن پس لقبش بشود قاتل. این اتفاقات تلخ بالاخره رخ میدهد و جوانی که شاید خود متوجه نباشد چه کاری انجام می دهد سرنوشتی را برای خود مقتول خانواده ها و حتی جامعه رقم میزند که حتی توصیفش دردناک است.

وقتی پایت به چنین پرونده هایی باز میشود بارها و بارها انسان با اهمیت این دعا به درگاه خداوند که بارالها ما را لحظه ای و فقط لحظه ای به حال خود وامگذار پی می برد لحظه ای که انگار انسان فراموش میکند ممکن است یک عصبانیت ساده و یک عمل نابخشودنی فاجعه به بار بیاورد.

شوخی علی و دوستش کم کم جدی شده بود و دعوا سر گرفته بود. علی به دوستش حمله میکند و اتفاقی که نباید رقم بخورد به بدترین شکل ممکن حادث می شود. علی به جرم قتل راهی زندان میشود و از آن روز زندگی دو خانواده سیاه داستان علی را که شنیدیم بنای آن داشتیم که به هر شکل ممکن برای علی که بایستی پس از رسیدن به سن قانونی اعدام میشد کاری بکنیم.

شده بودیم یک تیم برای جلب رضایت خانواده مقتول به خانواده مقتول گفتم «همه ما وسیله هستیم و سرنوشت هر کسی نوشته شده است ولی ما مامور هستیم که برای یک قاتل که ناخواسته و در یک لحظه دنیا را روی سر خود و اطرافیانش و البته شما خراب کرده تلاش کنیم نیت را به خانواده مقتول گفتیم و متذکر شدیم که قاتل چقدر در این مدت زجر کشیده. هر روز در زندان مرده و زنده شده و منتظر اعدام بوده.

اینها را که میگویم نتیجه چندین و چند روز مذاکره و در نهایت نرم شدن خانواده مقتول و داغ دیده توانستیم رضایت کلی را حاصل کنیم. آقای موهبت نیلی و اسدی تیم مذاکره بودند که در نهایت توانستند خانواده مقتول را راضی کنند که تا فردا ابتدای صبح مبلغ دیه را تامین کنند و ولی دم رضایت بدهند. فردا صبح به هر شکل بود مبلغ جور شد و چون مبلغ کامل پول در حساب نبود خود رییس وقت بانک ملی آقای طهماسبی نیز همکاری کرد و پول پرداخت شد تا خانواده پشیمان نشود و ما هم پول را تا ظهر به رییس بانک رساندیم.

شاید در سکانس آخر بسیاری از فیلمها لحظه ای که یک اعدامی دارد می رود برای اعدام را دیده باشید. آن روز صبح طناب دور گردن علی بود ولی رضایت حاصل شد و طناب از دور گردن او باز شد علی یک ماه بعد از زندان آزاد شد و شروع با کار کرد و تشکیل زندگی و هنوز بعضی وقتها به ما سر می زند.

اما بعد از ماجرای علی دو مورد دیگر هم داشتیم یک روز دو خانم در مراسم جشنی که در زورخانه بود مراجعه کردند و از ماجرای برادرشان گفتند. مردی که همسن پدر دختر بود از برادرش آن دختر را خواستگاری میکند و سپس در یک

درگیری آن شخص را به قتل میرساند قاتل راهی زندان شده بود و ولی دم تنها پسر مقتول بود همسر مقتول هم که جدا شده بود و با فردی دیگر ازدواج کرده بود. خانواده قاتل خانه خود را فروخته بودند تا رضایت ولی دم را بگیرند ولی او دو برابر آن مبلغ را می خواست تا رضایت دهد تتمه این مبلغ هم توسط یک گروه خیر جمع و جور شد و رضایت ولی دم مقتول فراهم شد هر چند که در اتفاقی عجیب همان ولی دم هم دیری نپایید و مدتی بعد در صانحه ای از دنیا رفت.

و اما مورد بعدی کمی سخت تر بود مبلغ سنگین تر بود. دعوا سر حرف بود و جالب اینکه باز هم قاتل 16 ساله در این مورد هم نصف مبلغ را دو نفر از فامیلهای متمول مقتول و بقیه این مبلغ را عزیزان تامین کردند و لطف خدا شامل حال ما شد که توانستیم رسول را از اعدام نجات دهیم. رسول نیز مانند علی در یک رفتار ناپخته آنی مرتکب گناه و اشتباهی بزرگ شد که پس از تحمل چند سال زندان از اعدام نجات یافت رسول پس از رهایی از زندان تا چند سال در همین موسسه ورزش میکرد و من تعجب میکردم که پسری با این حسن رفتار چگونه مرتکب قتل و اشتباهی به آن بزرگی شده است.

امروزه متأسفانه از نداشتن همین فرهنگ جوانمردی در جامعه هست که بارها از این اعدامی ها و زندانیها شاهد هستیم؛ اتفاق است و یک آن رخ میدهد.

از بیش از هفت دهه زندگی خودم گفتم امیدوارم در حالیکه سطور پایانی این کتاب را می خوانید از فرصتی که در اختیار تجربیات من قرار دادید پشیمان نباشید.

به اعتقاد من سرنوشت هر انسان قابل بیان و حاصل تجاربی پر از درس و اتفاق است. هدفم این بود که بنگارم بخشی از آن چیزهایی را که در طول این سالیان بر من گذشت و آنرا پیشکش شما دوستان گرامی می نمایم.

اگر خاطرتان باشد کتاب را در اوج دوران فراگیری ویروس کووید آغاز نمودیم و در آن روزهای تلخ مرگ و میر فرصت زایش این کلمات و کتاب را مهیا ساختیم اکنون که به پایان این دستنوشته میرسیم میخواهم ضمن تشکر از همه عزیزانی که در مسیر سرنوشت من قرار داشتند و به هر شکل سبب ساز فزونی یافتن تجربیات من شدند تشکر نموده و از آنها طلب حلالیت بنمایم.

ایران عزیز ما و مردمان پاک و مشحون از عشق و استعدادش شایسته بهترین ها هستند باشد که صاحبان امر با احترام با این مردم رفتار نموده و مسیر رشد و نمو این سرزمین و مردمانش را زمینه ساز گردند.

پاکی و تلاش تعهد و مسئولیت همه ی آن چیزی است که ما شیفتگان ایران نامی برای رساندن میهن به جایگاهش بدان نیاز داریم

ایران عزیز ما ...

محمد مهدی هدایت

زمستان 1401 - اصفهان

من بنده آن دم که ساقی گوید *** یک جام دگر بگیر و من نتوانم

خیام

ص: 164

بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه موفق به تولید نرم‌افزارهای تلفن همراه، کتاب‌خانه‌های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارك امام عليه السلام پشتیبانی می‌شود. برای خدمت رسانی بیشتر شما هم می‌توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می‌دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهل بیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک می‌گوییم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : (موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه)

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباچه ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

